

نام کتاب : قلب های شکسته

نویسنده : مهین کیخسروی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



اواخر اردیبهشت ماه بود، خورشید برای رسیدن به وسط آسمان تقلا میکرد و شیرین تقلای خود را برای بیدار شدن. تا

اینکه بالاخره بر خواب چیره شد لحافش را کنار زد و کمی چشمهایش را مالید، صدای مادر را شنید که میگفت:

_شیرین! شیرین من دارم میری بیمارستان، یکی از همکارام مرخصیه، ممکنه امروز دیر بیایم با من کاری نداری؟

_نه مادر! فقط اینکه امروز ناهار چی درست کنم؟!

_هرچی که خودت دوست داری... راستی فکرات و درمورد حسین هم بکن؛ من رفتم خداحافظ.

حسین خواستگار شیرین بود که پاش را توی یک کفش کرده بود و الا و بلا دختر خاله شیرین و میخوام ولی میمنت حاضر نبود دخترش را به این زودیها به خانه بخت بفرستد ولی با این حال هر خواستگاری که برای دخترش می آمد از او میخواست که خودش تصمیم بگیرد. از طرفی هم شیرین خود را برای ازدواج در این سن بسیار کوچک میدانست آخر، او فقط 17 سال داشت با وجود سن کمش، خواستگاران زیادی داشت که با رد کردن این خواستگار سر و کله خواستگار بعدی پیدا میشد و از قضا هر کدام لجاجت خاصی نشان میدادند بیشتر پسرهای فامیل برای رسیدن به شیرین با هم رقابت میکردند. هر کدام از زنهای فامیل از اینکه این دختر مهربون و خوشگل با چشمان عسلی و اندامی باریک عروستشون بشه افتخار میکردند.

شیرین اخلاق بسیار خوشی داشت بطوریکه در هر جمعی توجه اکثریت را به خود جلب میکرد. از میان تمام خواستگاران کسی که توجه هاشم پدر شیرین را به خود جلب کرده مهران بود. از نظر او مهران، جوان بسیار شایسته ای بود و او را کسی میدید که میتواند شیرین را خوشبخت نماید. او دانشجوی دامپزشکی بود و 23 سال سن داشت. هاشم بارها نظر خود را بطور علنی اعلام کرده بود ولی هربار با مخالفت سرسخت میمنت و شیرین مواجه میشد. مهران بیش از پیش عاشق و دلباخته شیرین و برای رسیدن به او بسیار پافشاری میکرد ولی هرچه بیشتر سعی خود را به کار میگرفت بیشتر به در بسته میخورد و تا حدودی هم برای رسیدن به معشوقه اش ناامید شده بود.

عصر بود و بوی گل محمدی هوای حیاط را پر کرده بود. شیرین و خواهرش شراره در حیاط، کنار باغچه پر از گل رز و محمدی مشغول خوردن میوه بودند و در همین حال زنگ خانه به صدا درآمد، زن عمو عشرت و عمو یدالله بودند پس از احوالپرسی گرمی، همگی در اتاق پذیرایی به گرد هم آمدند عمو خیلی شاداب بود.

شیرین که خیلی در چهره عمو دقیق شده بود پرسید:

_عمو جان خبریه خیلی خوشحالید.

_اونم چه خبری عمو جون شب جمعه عروسی فریده است.

شیرین با خوشحالی گفت: جدی میگید عمو پس بالاخره فریده راضی شد عروسی کنه، چه خوب! پس شب جمعه عروسی داریم حالا ما هم دعوتیم یا نه؟

عشرت خانم گفت: اوه اختیار دارید شیرین خانم همه به یک طرف و شیرین خانم هم به یک طرف اصلا به خاطر همین موضوع اومدم، اومدم که از میمنت جان اجازه بدهند ببرمت خونمون؟

_اوه: زن عمو کو تا شب جمعه؟

_میدونم زن عمو ولی خودت میدونی که با چه فلاکتی فریده را راضی کردیم راستش، وضع روحیه اش اصلا خوب نیست از اینکه مجبوره چند سالی را دور از ما در ترکیه زندگی کنه خیلی ناراحته راستش حق هم داره. دختری که 20 سال تمام یک روز هم از مادرش جدا نبوده حالا چطور میتونه چند سالی، دور از اونها، اونم با فرسنگها فاصله زندگی کنه!

در همین حال بغض عشرت خانم ترکید و شروع کرد به گریستن.

آقا یدالله با بی حوصلگی عشرت خانم را به آرامش دعوت کرد و از شیرین هم خواست تا همراه آنها به خانه عمو بروند سپس رو کرد به میمنت و گفت: شما هم حاضر شوید برویم.

میمنت گفت: نه متأسفم راستش چند روز پیش مرخصی گرفتم فکر نمیکنم که دیگه رئیس بیمارستان بهم مرخصی بده در ثانی چند نفر از همکارانم هم در مرخصی هستند. تا شب جمعه وقت زیاده، انشاءالله مزاحمتان میشویم.

_شراره جون تو چی؟

_راستش عمو جان! من هم کلاس تابستونی دارم نمیتونم بیام. شما شیرین رو ببرید منم با مامان و بابا مزاحمتون میشم.

با موافقت میمنت، شیرین راهی منزل عمو شد حق با عشرت بود وضعیت روحی فریده اصلا خوب نبود مرتب بی تابی میکرد.

شیرین کنار فریده نشست و با مهربانی دستان فریده را در دستانش گرفت و پرسید:

_فریده چرا گریه میکنی؟ تو باید خوشحال باشی، نا سلامتی تو چند روز دیگه عروس مجلس ما هستی اونوقت نشستی و داری گریه میکنی!

فریده با چشمانی مملو از اشک به شیرین نگاه کرد و گفت:

_شیرین جون خوشا به حالت، راستش را بخوای حالا که فکرش و میکنم میبینم که چقدر زود تن به ازدواج دادم

واقعیتش میترسم از آینده، از سرنوشت نامعلومی که در انتظارمه تو فکر میکنی که سرنوشت من چی میشه؟

شیرین تبسمی کرد و گفت: فریده جون حق داری، فکر کنم تو در موقعیتی قرار داری که دلشوره مجال بهت نمیده ولی

تو باید بر نفست غلبه کنی. اینو بدون که هر کسی قسمت و سرنوشتی داره قسمت تو هم این بوده که در این سن و در

این موقعیت ازدواج کنی. اینو بدون، هر پسر و دختری باید دیر یا زود ازدواج کنه و هرکس که به خودش یا دیگران

وعده میده که من اصلا ازدواج نمیکنم در حقیقت خودش را گول زده در ثانی تو هم سنت مناسبه مگه حضرت

زهرا(س) نبود که در سن نه سالگی ازدواج کرد تازه تو باید به داشتن چنین شوهری هم افتخار کنی سه یا چهار سال

دیگه مأموریتش تموم میشه و تو میتونی دوباره به ایران برگردی و بهت قول میدم که یک خونه هم در همین محله

برات میخره و با هم در کنار خانواده ات زندگی میکنید حالا عروس خانم اشکهاست و پاک کن و اینقدر هم جلوی مادرت

بی تابی نکن اون به اندازه کافی ناراحت هست.

فریده سرش را به نشانه تأیید صحبتهای شیرین تکان داد و گفت:

_درسته ولی نکنه یک وقت بعد از اتمام مأموریتش هوس کنه که باز هم اونجا زندگی کنه؟!

_مگه اون بهت قول نداده که حتما بعد از اتمام مأموریتش برمیگرده ایران؟

_درسته ولی...

_ولی چی...یعنی میخوای بگی که از همون اول زندگیت به شریک و همدمت اطمینان نداری حالا به فرض هم که اینطور

بشه، بهت قول میدم که دیر یا زود بالاخره برمیگرده، این و مطمئن باش اگه بهترین جای دنیا هم که بری آخرش وطن و

خونه ات و زادگاهت یک چیز دیگه س...درست میگم یا نه؟

_درسته کاملا حق با توست.

شیرین در دل به او خندید پیش خود گفت واقعا چرا؟ چرا فریده حاضر به ازدواج شده وای خدای من، من به هیچ وجه

دوست ندارم ازدواج کنم.

ازدواج، ازدواج کلمه ای بود که شیرین از شنیدن آن وحشت داشت به نظر اون هر دختری که تن به ازدواج بده دیگه

آدم خودش نیست و باید به گفته شوهرش باشد و دیگه اختیارش تمام و کمال در اختیار شوهرش است. شیرین در دل

نسبت به فریده بسیار احساس خوشبختی میکرد و از این خوشحال بود با اینکه خواستگاران زیادی داشت حاضر نبود

حتی به هیچ کدام از آنها جواب مثبت بدهد. شیرین در حال دست و پا زدن در افکارش بود که صدای فریده او را به خود

آورد.

_حواست کجاست دختر! مگه صدای زنگ و نمیشنوی پاشو برو در و باز کن من دستم بنده!

_داری سبزی میشویی پس چرا نگفتی پیام کمکت؟

_انقدر تو فکر بودی که دلم نیومد افکارت را بهم بزنم حالا اگه دلت میخواد در را باز کن که از جا کنده شد. شیرین با

دستپاچگی به طرف در رفت و یک مرتبه در را باز کرد. پسری که پشت در بود یک مرتبه تکان سختی خورد و تمام

بسته های میوه از دستش رها شد و بر زمین افتاد.

شیرین با دستپاچگی خم شد و در حالیکه هنوز هم سرش پایین بود معذرت خواست و شروع به جمع آوری میوه ها کرد. سروش با دیده ای عمیق و ژرف به شیرین نگریست و گفت:

_خواهش میکنم... اشکالی نداره شما بلند شوید خودم جمع میکنم و سپس خم شد و سیبی برداشت و آن را به طرف شیرین دراز کرد.

شیرین که از فرط خجالت قرمز شده بود پاکت را که مقابل سروش افتاده بود برداشت و جلوی او گرفت و سروش هم سیب ها را درون پاکت گذاشت.

فریده از غیبت طولانی شیرین نگران شده بود و در حالیکه دسته ای سبزی در دستش بود به طرف در خانه رفت جلوی در خانه شیرین و سروش را دید که در حال جمع آوری میوه ها بودند. با خنده ای بلند شیرین و سروش را متوجه خود ساخت و گفت:

_این همه وقت دارید چندتا دونه میوه را جمع میکنید؟!

در همین حال، سروش پاکتها را از زمین بلند کرد و گفت: _تو به این همه سیب میگی چندتا حالا که چندتاس پس خود جنابعالی میبرید داخل و پاکتها را در دستان فریده قرار داد. فریده جیغی کشید و گفت:

_الان می افتند! سروش برشون دار!

سبزیها ریختند... که یک مرتبه این بار تمام میوه ها همراه با سبزیها پخش کوچه شدند... سروش با دیدن چهره فریده شروع کرد به خندیدن و قهقهه های بلندی را سر داد که با قهقهه هایش فریده و شیرین را هم به خنده واداشت و این بار هر سه مشغول جمع آوری سبزیها و میوه ها شدند.

فریده و شیرین در حال شستن میوه ها بودند که عشرت وارد شد و سروش را به داخل اتاق فراخواند، با رفتن سروش به اتاق، شیرین کمی احساس آرامش کرد و گفت:

_عجب پسر پروثیه ها؟!

فریده خندید و گفت:

_حالا کجاشو دیدی آدم و درسته قورت میده!

_جلوی در داشتم از خجالت آب میشدم، حالا کی هست؟

_سروش و میگی... پسر داییمه ولی با این که خیلی رو داره، ولی خیلی هم خونگرم و مهربونه.

_خواهیم دید.

تقریباً شستن میوه ها تمام میشد که سروش سبد میوه را از مقابل شیرین برداشت و نگاهی نیز به او انداخت. شاید اولین

نگاهی بود که سروش از روی علاقه به شیرین میکرد.

نگاه، بله نگاه، همه چیز از یک نگاه سرچشمه میگیرد چه بسا دوستیهای زیادی که با یک نگاه آغاز میشود و گاه تا ابد

پایدار میماند و یا برعکس...

نگاه سروش از شیرین دور نمیشد هر کجا که شیرین بود سروش را هم حتما میبایست در آنجا پیدا کرد سروش به

دقت تمام حرکات شیرین را زیر نظر داشت. شیرین تقریباً عصبانی شده بود پیش خود گفت: چگونه با اینکه زن داره ولی

چطور به دختر مردم نگاه میکنه. چرا شیرین فکر میکرد سروش زن دارد را هیچ کس نمیدانست.

سروش حالت ناباوری داشت که هرکجا که شیرین قدم میگذاشت او هم به دنبالش بود و سعی میکرد به بهانه یا وسیله

ای با او سر صحبت را باز کند ولی شیرین لجوجتر از این حرفها بود او تا به حال به پسر غریبه ای چشم چرانی نکرده

بود و به طور وحشتناکی از این کارها نفرت داشت. حتی چند مرتبه تصمیم گرفت چیزی به سروش بگوید اصلاً از این

طرز کردار سروش خوشش نیامده بود ولی این کار را دور از ادب میدانست.

شیرین چشمان درشت عسلی زیبایی داشت به طوریکه چشم هر بیننده ای را مدتها محو خود میکرد. چشمان زیبا و

گیرای او نشانه ای از پاکی و صداقت او بود چشمان او اینبار چشم سروش را گرفته بود. با اینکه چند روزی از آشنایی آن

دو نیکگذشت ولی سروش بسیار از شیرین خوشش آمده بود. شاید همین لجاجت بیش از حد شیرین موجب به وجود

آمدن چنین علاقه ی شدیدی در سروش شده بود.

او مدتها بود خواستار دختری با مشخصات شیرین بود. دختری مهربان و خونگرم و در عین حال بسیار با وقار و سنگین. بطوری که به هر پسری روی خوش نشان نمیداد هر گاه سروش به شیرین نگاه میکرد و خنده ای از ته دل میزد شیرین با اخمهای درهم رفته جواب خنده های او را میداد. ولی این اخمها چیزی از زیبایی و جذابیت او کم نمیکرد. روزها پی یکدیگر گذشتند و بالاخره روز موعود یعنی روز عروسی از راه رسید. شب بود و اقوام داماد برای بردن عروس آمده بودند صدای ساز و آواز فضای کوچه را پر کرده بود. شیرین و شراره و دختر عموهایش نیز منتظر آمدن ناهید دختر عمومی دیگر شیرین بودند. وقتی ناهید به جمع دختران پیوست که دیگر همه ماشینها پر شده بود شراره گفت: _بفرما ناهید خانم اونقدر معطل کردی تا دیگه برای ما جا نموند. حالا مجبوریم هر کدوممون جداگانه توی یک ماشین بنشینیم.

_کی گفته جداگانه بنشینیم چرا همه پهلوی هم ننشینیم... و نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش را روی نقطه ای متمرکز کرد و گفت:

_اصلا یادم نبود سروش که هست با ماشین سروش میرویم.

و همگی حرف ناهید را تصدیق کردند به جز شیرین که گفت: _وای تو را به خدا من خجالت میکشم!

_خجالت برای چی اگه با این ماشین نریم به عروسی نمیرسیم و نکنه میخوای تا صبح اینجا بمونی من رفتم سروش را صدا کنم. لحظاتی بعد سروش بوق بوق کنار مقابل شیرین ترمز کرد و شیرین که چاره ای نداشت تسلیم شد و به دختر عمو گفت:

_مگه این زن نداره پس زنش کجاست؟

_نه بابا زنش کجا بود ولی خوب تو فکرش هست و نگاه شیطنت آمیزی به شیرین انداخت و قهقهه کنان وارد ماشین شد. شیرین و شراره و دختر عمو عقب نشستند و ناهید و و دیگر دختر عمو صندلی جلو...

سروش آینه را طوری تنظیم کرده بود که شیرین مستقیماً در زاویه دید او قرار داشت.

سروش از حضور شیرین کاملاً خود را باخته بود و رنگش سپید شده بود و در تمام حرکاتش نوعی دستپاچگی به چشم میخورد این حالت آنقدر آشکار بود که شیرین هم متوجه شده بود.

سروش در دل گفت: واقعاً چه دختر متین و با وقاریه! باید هرطور شده حرف دلم را بهش بزنم ولی مطمئن نیستم که بهم جواب مثبت بده!

شیرین به هر نحوی سعی میکرد خودش را از نگاه سروش دور نگاه دارد ولی هرچه سعی میکرد فایده ای نداشت تا اینکه به نزدیکی یک مغازه گل فروشی رسیدند. سروش در چند قدمی مغازه نگه داشت و دختر عمو همگی را برای خریدن گل به مغازه دعوت کرد همگی پیاده شدند. شیرین هم خواست پیاده شود که ناهید مانع شد و گفت: _شیرین جون نمیخواه پای پایین ما الان برمیگردیم.

شیرین خیلی خجالت کشیده بود با سروش تنها در یک ماشین قرار داشت و این باعث شد که نقشه ای سخت برای ناهید بکشد. در همین افکار بود که سروش سرش را به عقب چرخاند و شیرین را متوجه خود ساخت، خواست چیزی بگوید ولی نتوانست، سروش میخواست حرفی بزند ولی نمیتوانست شاید میترسید یا خجالت میکشید ولی به هر حال جرات حرف زدن را نداشت چند دقیقه ای گذشت تا این که سروش تصمیم خود را گفت پیش خود گفت:

بهتر از الان هیچ موقعیتی پیش نمی آید و نگاه خود را که مملو از شک و تردید بود به شیرین دوخت و گفت:

_خوب! شیرین خانم حالتون چطوره؟ _ممنون، خوبم.

_میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم....

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی شیرین باشد شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

_راستش من توی این چند روز که اخلاق شما را زیر نظر داشتم و طی تحقیقاتی که به عمل آوردم از شما...از شما خیلی خوشم اومده.

سروش دیگر نگاه نمیکرد شاید او هم خجالت میکشید شیرین که کاملاً دستپاچه و رنگ باخته شده بود دستش را به طرف در برد و دستگیره در را پایین کشید...سروش که متوجه شده بود با همان حالت دستپاچگی گفت: _نه خواهش میکنم کمی بنشینید و به صحبت‌هام گوش کنید!

شیرین دهانش را باز کرد که حرفی بزند آنگاه سروش نگاهی که مملو از نگرانی و محبت بود به او انداخت و گفت:

_چقدر رنگتون پریده؟ حالتون خوب نیست!

_نه! خوبم.

سروش شیشه ماشین را پایین کشید و گفت: _بله میگفتم...

سروش که دیگر تا حدودی احساس آرامش میکرد رو کرد به شیرین و گفت: _راستی شما نظرتون درمورد من چیه؟

شیرین همچنان سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمیگفت.

_خوب شما هم حرفی بزنید همش که من حرف زدم!

شیرین خود را آماده کرد برای جواب دادن به سروش که صدای ناهید را شنید که با خوشحالی به طرف ماشین می

آمدند با دیدن آنها کمی احساس آرامش کرد و خونسردی خود را بدست آورد. سروش که گویا از آمدن آنها چندان

راضی نبود با نارضایتی سوئیچ را چرخاند و همگی سوار شدند. شیرین با شانه به شانه ی شراره زد و گفت: _دیگه از

پهلوی من تکان نمیخوری!

_نکنه میخوای من ازت حمایت کنم؟ _خوب خواهر برای این جور مواقع به درد میخوری دیگه!

سروش با سرعت خیابانها را یکی پس از دیگری طی میکرد در تمام این لحظات شیرین به حرفهای سروش فکر میکرد

که: آیا واقعا منظور سروش از این حرفها چی بوده...یعنی میخواد طرح دوستی بریزه و بعد اخمهایش را درهم کشید و

پیش خود گفت: این هم مثل بقیه س مگه این اولین پسریه که از این حرفها بهم میزنه ولش کن دختر! بی خیالش، فقط

باید فکری برای ناهید کنم.

پس از اینکه همگی از ماشین پیاده شدند شیرین با عصبانیت تمام گفت: _ناهِید خیلی...

ناهِید حرفش را قطع کرد و گفت: _حالا مگه چی شده فوقش میاد خواستگاریت و بعد با صدای بلند خندید و گفت: _حقا

که مأموریتم را به نحو احسن انجام دادم.

شیرین یکه ای خورد و گفت: _یعنی همه اش نقشه بود پس بگو چرا اینقدر این پا و اون پا کردی برای اینکه همه

ماشینها برند و ...

دختر عمو حرفش را قطع کرد و گفت: _خوب! دختر عمو برای این جور مواقع به درد میخوره دیگه.

و به سرعت دوید و خودش را لابه لای جمعیت ناپدید ساخت.

دختر عموی دیگه شیرین دستش را روی شانه شیرین زد و با حالتی گرفته گفت: _شیرین جون خوشا به حالت!

و به سرعت از او دور شد. شیرین همانطور هاج و واج، دور شدن دختر عمو را نگریست و با تعجب گفت:

_خوش به حالم!

میمنت با دیدن شیرین به طرفش آمد و گفت:

_چرا اینقدر دیر کردید دلم هزار راه رفت بابات را فرستادم دنبالت حالا با کی اومدید؟ _با سروش!

_چرا با سروش؟ مگه ما خودمون ماشین نداشتیم؟!

_خوب من چکار کنم شما که زود گذاشتید و رفتید و تازه همه ماشینها هم پر بود.

شیرین به اتاق خواب رفت و لباسهایش را عوض کرد. بعد از اینکه از اتاق به جمع میهمانان حاضر در سالن بازگشت. نگاه

همه به سوی او جلب شد. با موهای بلند و سیاههش که تا پایین کمر میرسید گلی روی سرش درست کرده بود و آن را

با گلبرگهای نسترن تزئین کرده بود. شاید اگر میخواستند ملکه زیبایی شب را انتخاب کنند شیرین بدون شک نفر اول

میشد. خودش را کنار دخترها جای داد. متانت خاصی که در رفتارش هویدا بود حتی اگر حسادت را هم در کسی پدید می

آورد از بین میبرد.

دختر عموهای شیرین هر کدام چیزی میگفتند: _ شیرین جون چقدر خوشگل شدی؟! _ خوشگل بودم.

_ ولی امشب خوشگلتر شده.

_ حالا مواظب باش داماد، تو را با عروس اشتباه نگیره.

شیرین خنده دلنشینی کرد و گفت: نه بابا چشمای قشنگ شما همه چیز و خوشگل میبینه.

واقعا هم که این لباس بلند و ساده و طرز آرایش، زیبایی شیرین را چندین برابر ساخته بود. دختر عموی شیرین او را با اصرار برای رقصیدن بلند کرد، دیگر همه چشم ها به شیرین این ملکه پاک و صادق دوخته شده بود و این همه شور و لطافت را تحسین میکردند. مثل اینکه در وجود این دختر همه چیز جلوه زیبایی داشت. با آن اندام باریک و زیبا به خود میپیچید و میلغزید و موهای بلند و پریشانش چون آبشاری پر رو شانه هایش بازی میکرد. آن پیکر ظریف گاه مانند پرنده ای پرواز مینمود به همه خودنمایی میکرد.

سروش هم دورادور به شیرین نگاه میکرد... سروش کاملاً به وجد آمده بود. معشوقه اش را دید که با چه زیبایی وصف ناپذیری در جلوی چشم میرقصید سروپایش به لرزه افتاد، دلش میخواست باز میتواندست به او محبت کند ولی این بار نه مانند قبل بلکه تمام حرف دلش را، در همین افکار غرق شده بود که وحید با دست به شانه اش زد و با حالت گله مندانه ای گفت: _ آقا سروش نداشتیم، داشتیم بیای دزدکی با دختر عموی من چشم چرانی کنی.

سروش مانند کسی که گویا او را از خوابی ناز بیدار شده باشد، همه چیز را برای وحید بهترین دوستش تعریف کرد از طنازی معشوقه اش از پاکی و صداقتش و از عشق درونی خود که همانند کوهی آتشفشان نزدیک به فوران بود... وحید کسی بود که در تمام مراحل زندگیش سروش را همراهی کرده بود او کاملاً سروش را درک میکرد.

_ ببین وحید! من هرطور شده باید با اون صحبت کنم.

_ ناراحت نباش پسر دایی عزیزم برات روبه راه میکنم.

و سپس تبسمی کرد و گفت:

_بینم سروش جان، راستش را بگو عاشق شدی؟! _تو چی فکر میکنی؟

_قیافه ات که میگه خیلی عمیق عمیق.

سروش با لحن زیبا و دلنشینی گفت: _ولی وحید باور کن این بار با قبلی ها فرق میکند. این دفعه یه عشق پاک چون معشوق پاکی دارم. جدا وحید از ته قلبم دوستش دارم واقعا که دختر خوبیه.

_کاملا درسته شیرین از هر لحاظ شایسته س، حقا که سلیقه ات به خودم رفته راستی من میخوام برم کت و شلوار بخرم بیا برام بپسند.

_حالا چه وقت این حرفاس عجب! ناسلامتی عروسی خواهرشه اونوقت وایساده و با من شوخی میکنه برو پسر دنبال کارت.

_وای سروش نگو... وقتی که فکرشو میکنم و میبینم تا دو ساعت دیگه ممکنه فریده را تا چند سال نبینم آتیشم میگیره. آه فریده چقدر زود داری میری.

_حالا یه نقشه ای بکش.

_سروش خیلی عجله داری دیر اومدی زود هم میخوای بری ولی اینو بدون که یک معشوق سرسختی داری و باید حالا حالاها به پاش بشینی.

_ولی یه عاشق این چیزها حالیش نیست اگه تا روز قیامت هم شده به دستش میارم.

_تازه خیلی هم خواستگار داره.

_خوب منم خیلی خواستگار دارم...

و هر دو خندیدند و وارد مجلس مردانه شدند.

واقعا راست میگفت شاید در آن مجلس این آرزوی هر دختری بود که همسرش به مشخصات سروش داشته باشد. این بار هم نوبت به سروش رسید و سروش را برای رقصیدن بلند کردند او هم اندام زیبایی داشت... دختران زیادی حسرت

داشتن چنین همسری را داشتند و او حاضر به ازدواج با هیچ کدام از آنها نشده بود. در این حال وحید به تنها چیزی که می اندیشید این بود که واقعا هم که چقدر این دو بهم می آیند.

مثل اینکه سرنوشت از اول این دو را برای هم رقم زده بود هردو زیبا و دلربا و در عین حال غرق در عشق و محبت. سروش و وحید در فکر طرح نقشه ای بودند برای دیدار با شیرین. وحید به قسمت زنانه رفت و به خواهرش ناهید پیغام داد. شیرین به طرف وحید آمد ولی همینکه سروش را دید عذرخواهی کرد و با بی اعتنایی برگشت. سروش که بسیار ناراحت شده بود از شدت ناراحتی دستهایش را به هم کوباند و به سرعت آنجا را ترک کرد. سروش حالت پرنده ای را داشت که در یک اطاق شیشه ای محبوس شده و خودش را بی پروا به شیشه میکوباند و بعد مأیوسانه به جای اولش باز میگشت. مشخص بود که او برای این ملاقات تمام غرور مردانه اش را زیر پا گذاشته بود.

بین پدر سروش و پدر شیرین هم بر سر مسائل کار رابطه گرمی برقرار شده بود. شاید خواست خدا ای بود که این دو خانواده در این عروسی با هم آشنا شوند. سروش احساس کرد هرچه بیشتر به طرف شیرین برود بیشتر ناامیدتر میشود. او هرگز انتظار نداشت کسی که این سالهای طلایی و در روزهایی که دختران دسته دسته در گوشش سرود عشق سرداده بودند دختری اینطور به آسانی از کنارش بگذرد.

آخر شب نیز همه اقوام، عروس و داماد را تا فرودگاه همراهی کردند و عروس و داماد را سوار بر غول پیکر آسمان کردند و به فراز آسمانها فرستادند.

خورشید تازه از پشت ابرها طلوع کرده بود که شیرین از خواب بیدار شد. تختش را مرتب کرد و به حیاط رفت و کنار حوض نشست و آبی به سر و صورتش زد که چشمش به گلهای محمدی افتاد. با دیدن شکوفه های زیبای باغچه و استشمام بوی خوش گل محمدی تصمیم گرفت که امروز چند شاخه ای گل درست کند. شراره به کلاس زبان رفته بود و میمنت و هاشم هر کدام سر کار رفته بودند. و خانه بود و شیرین و بهترین فرصت برای فکر کردن درمورد سروش. با اینکه سروش اولین کسی نبود که در گوشش ندای عشق سرداده بود ولی احساس دیگری نسبت به او در دل داشت

شاید او هم سروش را دوست میداشت ولی به هیچ قیمتی حاضر نبود نوای عشق سروش را بپذیرد و مرتب در گوش خود زمزمه میکرد که به هیچ وجه نمیتواند سروش را دوست داشته باشد و دلیل آنرا هم بیشتر بر سر مسائل اختلاف طبقاتی میدانست زیرا خانواده سروش کاملاً ثروتمندی بودند درحالیکه خانواده شیرین خانواده تغریبا متوسط. از طرفی شیرین به هیچ وجه سعی نداشت که خود را به این زودبها در دام و تله عشق و ازدواج رها سازد. زیرا او واقعا هنوز صحبت‌های سروش را نفهمیده بود که آیا واقعا منظور سروش از طرح این حرفها چه بوده است؟

سروش کنار زاینده رود در حال قدم زدن بود. اینجا جایی بود که هر موقع دلش تنگ میشد به آن پناه می آورد. مدتها بود موضوعی آرامش روحی او را بهم زده بود و او را بیش از پیش آزار میداد دلش میخواست میتواندست رو در رو با پدر و مادرش صحبت کند و حرف دلش را بزند ولی نمیتوانست، او میترسید از طرفی هم فکر میکرد که دیگر کار از کار گذشته است و امیدی نیست. او دختر دایی ای که داشت که مدتهای زیادی بود صدیقه مادر سروش او را برایش نشانه کرده بود و اصرار زیادی داشت که سروش و فرزانه باهم ازدواج کنند. ولی سروش کوچکترین علاقه ای به فرزانه نداشت و به هیچ وجه او را برای همسری خود مناسب نمیدانست و اصلا از او خوشش نمی آمد زیرا همانطور که گفتیم سروش همسری به مشخصات شیرین میخواست، لذا فرزانه فاقد این مشخصات بود. سروش بارها نظر خودش را بطور غیرمستقیم با رفتار سردش اعلام کرده بود ولی صدیقه حتم داشت که محبت با گذشت زمان بوجود آید. از طرفی فرزانه هم سروش را خیلی دوست میداشت و یا صحبت‌های صدیقه حتم داشت که سروش از او خواستگاری بعمل می آورد، حتی تا حدودی خودش را همسر قانونی سروش میدانست هر موقع خریدی داشت برای سروش تلفن میکرد و از او میخواست که او را همراهی کند ولی هربار سروش با بهانه ای از این کار شانه خالی میکرد. او مدتها بود که دلش میخواست حرف دلش را به مادرش بزند و به او بگوید که چه کسی را دوست میدارد و چه کسی را برای همسری آینده اش در نظر گرفته است ولی به هیچ وجه مطمئن نبود که مادرش راضی به این وصلت شود.

خورشید در وسط آسمان در حال خودنمایی بود و مرتب پرتوهای پر قدرتش را بر خانه ها و زمینها میپاشد شیرین در

حال آماده کردن غذای ظهر بود که یک مرتبه صدای تلفن بلند شد.

_الو بفرمایین!

_شیرین مادرت هنوز نیومده؟

_سلام بابا نه امروز اضافه کاری دارند دیر می آیند... حالا چرا اینقدر خوشحالید؟ _چیزی نیست بابا... راستش شیرین

میخوایم بریم مسافرت! شیرین با خوشحالی فریادی از شوق سر داد و گفت: _کی؟ کجا؟

_یکشنبه، شمال با آقا رسول و خانواده اش.

همه اهالی خانواده اسدی شور و حال زیادی برای مسافرت داشتند. هر کسی مشغول آماده کردن وسایل خودش بود تا اینکه شب صدیقه و رسول به خانه هاشم آمدند. سروش هنوز چیزی به پدر و مادرش نگفته بود ولی ناگفته نماند صدیقه هم از شیرین خوشش آمده بود ولی به هیچ وجه فکر اینکه سروش او را برای همسری آینده اش انتخاب کرده را نمیکرد چرا که او دختر برادرش را برای همسری سروش مناسب میدانست. آنشب شام را همگی دور هم صرف کردند و هر لقمه ای که رسول میخورد چندین مرتبه از آشپزی شیرین تعریف میکرد.

صبح بود و صدای آواز پرندگان فضای خانه را پر کرده بود. نسیم صبحگاهی بر صورت سروش شلاق میزد و از او تمنا میکرد که بیدار شود تا اینکه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد. او خود خانه مستقلی داشت با تمام تجهیزات که در آن زندگی میکرد و فاصله کمی با منزل پدرش داشت. دست و صورتش را شست و حوله را روی شانه انداخت و کتری را روی اجاق گذاشت. در حال آماده کردن صبحونه بود که صدای زنگ خانه بلند شد. بی اعتنا دستش را روی شاسی آیفون فشار داد لحظاتی بعد صدای صدیقه به گوش رسید.

_سروش! سروش...

_بفرمایید داخل مادر، توی آشپزخانه ام. سلام!

_سلام... تازه از خواب بیدار شدی؟

_بله.

_امروز مغازه نمیری؟

_نه حوصله اش و ندارم.

صدیقه صندلی را جلو کشید و روی آن نشست...سروش هم کره و مربا را روی میز گذاشت و مشغول خوردن شد.

_چند روزه خیلی توهمی!! اتفاقی افتاده؟ _نه مهم نیست.

_چند روزی میخوایم بریم مسافرت تو هم میایی؟

سروش با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: _نه حوصله مسافرت را ندارم!

_برات خوبه دلت باز میشه هوای شمال خیلی خوبه بابات با آقا هاشم قرار گذاشت...

سروش که لقمه در دهانش بود با شنیدن اسم آقا هاشم فریادی بلند سر داد و پرسید:

_با کی؟

_با آقا هاشم.

سروش نعره ای زد و با مشت روی میز کوبید به طوری ذوق زده شده بود که لقمه در دهانش گیر کرده بود. صدیقه

خیلی تعجب کرده بود با شتاب لیوان آبی دستش داد و با دست به پشت کمرش زد و او را به آرامش دعوت کرد.

صدیقه گفت: _حالا میایی یا نه؟ سروش در حالیکه آتش اشتیاق در چشمانش لهیب میزد گفت: _البته که می یام اگه من

نیام کسی نمیداد!

صدیقه ابروانش را درهم کشید و گفت: _معلوم نیست این پسره چشه مثل عاشقا میمونه!

_البته که عاشقم...و بعد مثل اینکه از حرفش پشیمان شده باشد حرفش را فرو داد و گفت: _خوب حالا کی قراره بریم؟

_یکشنبه.

_اوه چقدر دیر! امروز تازه پنجشنبه س...یعنی تا یکشنبه باید صبر کنم؟! _تو که اول نمیخواستی بیای حالا چی شد یک

مرتبه نظرت عوض شد که حالا میگی چقدر دیر وای! خدا این پسره پاک هوایی شده سروش تو مطمئنی که حالت خوبه؟!

__بله مادر شارژ شارژم بهتر از حالا هیچ موقع نبودم.

و بدون توجه به غرولندهای مادرش شروع به تعویض لباسهایش کرد و ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و برای دیدن وحید و دادن بهترین خبر دنیا و همچنین آماده کردن تدارکات سفر بیرون رفت.

__آه وحید باورت میشه که چقدر آسون بخت و شانس در خونمو زد یکشنبه همگی میریم مسافرت. حتما بهش حرفام رو میزنم.

__ولی سروش تو باید به اون فرصت بدی. بعضی از دخترا به این آسونی پیام عشق را نمیتونند بپذیرن تازه باید خدمت جنابعالی عرض کنم که باید در طول مسافرت بسیار مواظب اخلاق و رفتار تون باشید زیرا من بهتر از هرکسی میدونم که زن عمو و عمو چقدر تعصبی هستند.

__ا بچه توی دلم و خالی نکن.

__خالی نمیکنم فقط میخوام یک نصیحت دوستانه ای کرده باشم ولی امیدوارم به آرزوی قلبیت برسی.

__متشکرم دوست مهربونم.

سروش و شیرین هرکدام مشغول آماده کردن تدارکات مسافرت بودند و از فرط خوشحالی لحظه شماری میکردند. اوایل شب بود سروش به خانه پدرش رفت امشب قرار بود برای سپیده خواستگار بیاید. نرگس هم خواهر دیگر سروش بود که رابطه گرمی با او داشت. نرگس در اتاق مشغول نقاشی کردن بود که سروش تلنگری به در زد و وارد اتاق شد. سروش همیشه هر حرفی داشت به نرگس میزد و نرگس مانند یک پری مهربان به حرفهای او گوش میداد و راه حلهای مناسبی جلوی پایش میگذاشت.

نرگس که به ناراحتی سروش پی برده بود پرسید: __چیزیه سروش مدتی تو خودتی!

__اصلا حوصله اش رو ندارم پاشو بریم بیرون... امروز زاینده رود نرفتم... آماده شو بریم.

_ولی الان خواستگارهای سپیده می یاند ناسلامتی تو برادر بزرگ و یکی یکدونه سپیده هستی!

سروش سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

_خوب حالا نگفتی چته مامان خیلی نگران بود میگفت برای مسافرت، اول گفتی نه بعدا گفتی آره؟!

_مامان بیخودی ناراحته... راستی نرگس شیرین و که میشناسی.

_آقا سروش بازهم

_بازم چی! نرگس باور کن این دفعه با دفعات قبل فرق میکنه این دفعه واقعا...

_حالا شیرین کی هست؟ _دختر آقای اسدی.

نرگس از حیرت سوتی کشید و گفت: _اوه! شیرین را میگی!

_آره... موضوع چیه، مگه عیبی داره؟ در چشمان سیاه و قشنگ سروش رنگ تمنا و سایه هیجان لانه افکنده بود که هر

فردی به راحتی میتوانست طلوع عشق را در چشمان پر نورش مشاهده کند.

نرگس تبسمی کرد و گفت: _نه تنها عیبی ندارد بلکه تنها عیبش هم اینه که خیلی بی عیبه...

و بعد خنده شیطننت آمیزی سرداد و گفت:

_چقدر هم خوش سلیقه ای واقعا هم که دختر خیلی خوبیه ولی...

سروش حرف نرگس را قطع کرد و گفت: _فکر دیگه ای نکن نرگس... گفتم که با دفعات قبل فرق داره... میخوام بابا و

مامان و بفرستم خواستگاری.

_خواستگاری!... ولی سروش! مادر، قرار فرزانه را گذاشته.

سروش با حالت عصبی گفت: _خودت هم خوب میدونی که چقدر از فرزانه بدم میاد وای خدای من جدا نرگس فرزانه و

شیرین با هم قابل مقایسه هستند؟!

_خوب آره... من هم چندان از فرزانه خوشم نیامد دختره مغرور خودخواه... از حالا خودش و عروس ما میدونه چندوقت

پیش یکمترتبه سپیده را خواهر شوهر خطاب کرد...ولی سروش چطوری میخوای مامان و راضی کنی...خودت خوب میدونی که راضی کردن مادر کار حضرت فیله!...اوه میدونی مامان چقدر برای تو و فرزانه نقشه کشیده دیشب میگفت بعد از عروسی میخواد بفرستون دبی.

سروش خنده تلخی کرد و گفت: _دبی!...خوب من هم به خاطر همین اومدم پیش تو...مامان حرف تو را گوش میکنه یک طوری حالیش کن.

_ولی بهتره حالا حرفی بهش نزنیم تا بریم مسافرت و بیاییم بعدا...تازه سروش یک خبر داغی هم برات دارم.

_خوب چی هست؟

_مامان دیشب میگفت میرم به فرزانه هم میگم که همراهمون بیاد مسافرت.

سروش نیم خیز شد و با عصبانیت گفت: _فرزانه؟

_نه بابا حالا سخته نکنی...اونقدر باهاش حرف زدم و عذر و بهونه آورد و قربون صدقه اش رفتم تا راضیش کردم که درمورد مسافرتمون حرفی به فرزانه نزنه.

سروش نفس عمیقی کشید و گفت: _آه خدایا چقدر ترسیدم...ممنونم نرگس...نمیدونم اگه تو نبودی سروش چکار میکرد.

در همین حال سپیده در اتاق را باز کرد و گفت:

_سروش، نرگس!عجله کنید اومدند.

پس از احوالپرسی گرمی مهمانان در سالن پذیرایی به گردهم آمدند...آنها برای خواستگاری سپیده آمده بودند و مدت زیادی بود که پیغام میفرستادند همگی به جز صدیقه موافقت خود را اعلام کرده بودند چرا که آنها اهل تهران بودند و صدیقه حاضر نبود دخترش در شهر دیگری به دور از آنها زندگی کند...تا اینکه با قرار اینکه عروس و داماد در اصفهان در کنار خانواده اش زندگیش را آغاز کند موافقت کرد...پس از صحبتها و بحثهای زیاد قرار نامزدکنان را به بعد از

مسافرت موکول کردند.

هرچه به ساعتهای حرکت نزدیک تر میشدند ضربان قلب سروش هم شدت میگرفت فردا روزی بود که قرار حرکت را گذاشته بودند شاید این دو روز برای سروش به اندازه دو قرن تمام شد.

سرانجام روز موعود فرا رسید. قرار حرکت ساعت 5 عصر گذاشته بودند سه ساعت به حرکت مانده بود و سروش آماده در کوچه ایستاده بود و مرتب در خانه سرک میکشید.

_زود باشید دیر شد...

و صدای غرولند مادرش را میشنید.

_صبر کن سروش حالا کو تا ساعت 5.

و بالاخره با اصرار سروش 2 ساعت زودتر راهی خانه هاشم شدند.

شیرین ماجرای روز عروسی را با سروش به غیر از شراره که محرم تمام اسرارش بود برای هیچ کس تعریف نکرده بود. مرتبا با خودش کلنجار میرفت که آیا موضوع را با مادرش مطرح کند یا نه... ولی میترسید زیرا مطمئن بود که میمنت نظر دیگری نسبت به سروش پیدا میکند و حتی ممکن است از رفتن به مسافرت هم صرف نظر کند.

ماشینها در حال حرکت بودند خانواده اسدی در ماشین زرد رنگ و خانواده رادپناه هم در ماشین سبز رنگ مسافرت خود را آغاز کردند... پس از چند ساعتی و با دور شدن از شهر تاریخی اصفهان سروش ماشین را کنار جاده نگاه داشت با توقف سروش هاشم هم نگه داشت... سروش سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

_اگه اجازه بدین همین جا توقف کنیم جای با صفائیه.

هاشم نیز نگاهی به اطراف انداخت و نظر سروش را تأیید کرد و همیگ پیاده شدند.

سپیده کاهو ها را برداشت و رو کرد به سروش و گفت: _سروش! آب کجاست؟

سروش با دست به کمی آنطرف تر اشاره کرد. شیرین جلو آمد و گفت: _سپیده خانم کاهو ها را بدهید من میشویم.

سپیده با طنازی خاصی سبد کاهو را به دست شیرین داد و گفت: _پس لطفا تمیز بشوید.

شیرین سبد را گرفت و با گفتن حتما به طرف جوی آب به راه افتاد. نرگس که موقعیت را برای طرح دوستی بیشتر مناسب میدید کنار شیرین نشست و دسته ای از کاهو ها را برداشت و گفت: _اجازه میدی من هم کمکت کنم؟ شیرین با مهربانی لبخندی زد و گفت: _خواهش میکنم...اگه زحمتی نیست.

نرگس هم دختر نسبتا زیبا و بسیار خونگرمی بود به طوریکه در همین چند دقیقه رابطه گرمی با شیرین برقرار کرد و تا دیر وقت هردو کنار درختان سر به فلک کشیده نشسته بودند و درمورد موضوعات مختلف با یکدیگر صحبت و اظهار نظر میکردند...شیرین علاقه شدیدی به حافظ داشت...کتاب دیوان حافظ را که همیشه داخل کیفش بود بیرون آورد و هردو شروع کردند به خواندن اشعار زیبای حافظ...و شب را در کنار همان درختان سبز بلوط به صبح رساندند.

صبح بود و نسیم صبحگاهی در حال وزیدن و همگی آماده رفتن شدند...در موقع حرکت، نرگس از شیرین خواست تا بقیه راه را با آنها باشد. ابتدا شیرین درخواست نرگس را رد کرد ولی چون با اصرار او روبرو شد به ناچار پذیرفت و شراره و شیرین به ماشین سروش، و صدیقه و رسول هم به ماشین هاشم رفتند...سروش مرتب با تعریف لطیفه های بامزه ساکنان ماشین را به خنده و میداشت و هرکدام حتی سپیده هم نیز شروع به تعریف لطیفه های بامزه و بی مزه ای که بلد بودند شدند. شیرین همچنان سرش را پایین انداخته بود و گاه به لبخندی اکتفا میکرد...نرگس رو کرد به شیرین و گفت: _شیرین جون حالا چقدر خجالتی هستی ما که غریبه نیستیم. ما حالا حالاها با هم کار داریم...

و نگاهی به سروش کرد و هر دو باهم خندیدند...سروش پیچ و خمهای جاده را یکی پس از دیگری طی میکرد بطوریکه از دید هاشم دور شدند با موافقت همگی سروش مقابل کافه ای نگه داشت و همگی را به خوردن بستنی و نوشابه دعوت کرد...همگی بیرون از کافه روی تخت نشستند و مشغول خوردن شدند...در همین حال سروش رو به شیرین کرد و گفت:

_شیرین خانم میشه یه کم باهم قدم بزنیم؟ شیرین نگاهی به بقیه انداخت و گفت: _نه متأسفم!

نرگس گفت: _خوب شیرین جون درخواست برادرم را رد نکن دیگه...میخواه یک کمی باهات صحبت کنه.

شیرین که به هیچ وجه توقع چنین درخواستی را از نرگس نداشت: _تو دیگه چرا نرگس...خوب اگر صحبتی دارن همین جا بفرمایند.

سروش نگاهی به بقیه انداخت و گفت: _چه ایرادی داره تنهایی صحبت کنیم من...

سپیده صحبت سروش را قطع کرد و با اعتراض گفت: _از کی تا حالا ما غریبه و نامحرم شدیم آقا سروش...میخوام ببینم تو چه حرف خصوص...

اینبار نرگس بود که صحبت سپیده را قطع کرد و گفت: _سپیده خواهش میکنم بس کن...این چه عادتی که همیشه در تحقیر کردن دیگران داری...

و سپس رو کرد به شیرین و گفت: _شیرین جان سپیده حرفاشو همینطوری میزنه امیدوارم که ناراحت نشده باشی و به سروش اشاره کرد و گفت: فقط چند لحظه عزیزم.

شیرین قدمهایی را که آکنده از نگرانی بود را به سوی سروش برداشت...پس از لحظاتی قدم زدن و این پا و اون پا کردن سروش به زیر تک درختی که در نزدیکی دره ای قرار داشت نشست و شیرین هم در چند قدمی دره ایستاد و به سرزمینهای دور خیره شد...سروش شیرین را به خوردن بستنی که در این هوای گرم درحال آب شدن بود دعوت کرد و گفت: _مدت زیادی که میخواستم باهاتون صحبت کنم. من...من...

سروش نمیتوانست صحبت کند با اینکه مدتها بود کلمات را برای چنین موقعی در ذهنش حک کرده بود ولی باز هم به دنبال کلمات گم شده خود در مغزش میگشت...چهره های هر دوی آنها در آن لحظه دیدنی بود. نرگس و شراره به آنها خیره شده بودند آنها هم نظر وحید را داشتند که چقدر این دو بهم میایند...نرگس به این فکر میکرد که آیا واقعا متانت شیرین و فرزانه باهم قابل مقایسه هست...او هم اکنون دیگر امیدوار شده بود که روزی ممکن است شیرین و سروش را به عنوان دو کبوتر خوشبخت ببینند...سروش از هر دری صحبت میکرد به جز صحبت اصلی کلمات را به زحمت پیدا

میکرد در همین موقع بود که تصمیم قطعی خود را گرفت و با دستپاچگی در حالی که عرق سرتاپایش را فرا گرفته بود و مانند دانه های درشت باران از صورتش سرازیر میشد گفت: _راستی چرا آدما نمیتونند حرف دلشون و بزنند من...من... من میخوام بگم که...شما را خیلی دوست ارم و شما را به عنوان همسر آینده ام انتخاب کرده ام.

شیرین که به هیچ وجه انتظار چنین درخواستی را از سوی سروش نمیکرد درحالیکه با پشت دست عرقهای روی پیشانی را پاک کرد لحظاتی در چهره سروش خیره شد.سروش با نگرانی زایدالوصفی گفت: _خواهش میکنم به حرفام گوش کنید نظرتون چیه آیا شما هم...

_آقای رادپناه خواهش میکنم دیگه کافیه...من در وضعیتی نیستم که بتونم درمورد آینده ام تصمیم بگیرم.

_خوب من معذرت میخوام که اینطور جسورانه صحبت کردم ولی لااقل نظرتون و درمورد من بگید.

_حالا برای نظرخواهی خیلی زوده.

سروش کاملاً هاج و واج مانده بود و به هیچ وجه انتظار اینکه شیرین چنین جوابی را به او بدهد،نداشت زیرا این اولین باری بود که دختری بدین سان احساس سروش را نادیده گرفته و به او اینطور سریع پاسخ داده بود.

_یعنی از روز عروسی تا به حال نظری درمورد من پیدا نکردید.

_نظر!یعنی شما انتظار داشتید توی این چند روز اخیر بنده باید چه نظری راجع به شما پیدا کرده باشم.

_دخترای زیادی آرزوی جواب سلام را از طرف من دارن آن وقت شما وانمود میکنید که هیچ نظری راجع به من پیدا نکردید.

_اولا که من جز اون دسته از دخترایی که آرزوی داشتن شما را دارن نیستم ثانیا وانمود نمیکنم این دقیقاً عین حقیقه.

سروش صورتش را به عقب چرخاند و گفت: _یعنی شما...

_شیرین...شیرین بدو بابا اومده.

این صدای شراره بود که با نگرانی شیرین را صدا میکرد...شیرین که بسیار دستپاچه شده بود یک قدم به عقب برداشت

که ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شده و لیز خورد... یک مرتبه شراره فریاد زد... شیرین... سروش سرش را به عقب چرخاند. شیرین را دید که دستش به تخته سنگی است و از آن بالا آویزان شده بود... سروش با دو دست بر سرش زد و فریاد زد: شیرین شیرین خودتو سفت بگیر

و لباسش را درآورد و آستینش را نزدیک دست شیرین برد... ولی از دست شیرین تا آستین خیلی فاصله بود و این امر سروش را بر آن میداشت تا بیشتر به طرف پایین خم شود... شراره که شوکه شده بود مرتباً فریاد میزد و گریه میکرد و پدر و مادرش را به کمک میطلبید. سروش تلاش زیادی میکرد گریه به سروش مجال نمیداد. با صدای بلند فریاد زد: خدایا کمکش کن...

در همین موقع دست شیرین به آستین رسید و با دست چپش آستین را گرفت و پایش را روی یک صخره نه چندان بادوام گذاشت و خودش را کمی به طرف بالا کشاند... در آن لحظه سروش دست شیرین را گرفت و از آنجا بالا آورد. سروش هنوزم گریه میکرد... شیرین با دیدن چهره سروش که قطرات شبنمی مانند باران از گونه هایش سرازیر میشد. او هم شروع کرد به گریه کردن و این دو فرشته مهربان دست در دست با یکدیگر میگریستند. در همین حال صدای هاشم و دیگران به گوش رسید.

شیرین شیرین حالت خوبه؟! شیرین دستش را به طرف آنها تکان داد و گفت: خبم نگران نباشید.

سروش با دستای خود دست شیرین را پوشاند و گفت: حالت خوبه؟! تو چطور؟! آگه تو خوبی منم خوبم! این بار اولی بود که شیرین سروش را با کلمه «تو» خطاب میکرد و شاید با این کلمه حرف بود که او، شیرین را به خود نزدیکتر حس کرد. هاشم که از فداکاری سروش مطلع شده بود سروش را غرق در بوسه کرد و مرتب از او تشکر و عذرخواهی میکرد و همه اطرافیان با دیدن چهره معصوم سروش که مانند یک فرشته مهربان و یک عاشق پاک باخته که همه چیز خود را از دست داده باشد گریه میکرد نیز به گریه افتادند... نرگس دوربین را از دور گردنش باز کرد و یک عکس یادگاری که همه در حال گریستن بودند انداخت. دستها و پاهای سروش بسیار زخمی شده بود ولی دستهای شیرین کمی خراش

سطحی برداشته بود. میمنت جعبه کمکهای اولیه را آورد و با اصرار زیاد دستها و پاهای سروش را باندپیچی کرد. سروش نگاهی مملو از عشق به شیرین انداخت و شیرین هم متقابلاً خنده ای روی صورت سروش پاشید و از او تشکر کرد و اولین جرعه های عشق و دوستی در دل شیرین بوجود آمد و احساس کرد که واقعا چقدر از صمیم قلب سروش را دوست میدارد. پس از ساعتی استراحت همگی سوار بر ماشینها به راه خود ادامه دادند. سروش دیگر برخلاف قبل سریع حرکت نمیکرد زیرا دیگر لزومی را در این کار نمیدید. او از اینکه میتواندست سفر طولانی تری را با خانواده اسدی داشته باشد خیلی خوشحال بود. سروش هرچند لحظه به عقب برمیگشت و با تعریف لطیفه های خنده دار خود شیرین را نیز به خنده وا میداشت... سروش دیگر سر از پانمیشناخت. سر بحثهای مختلف را باز میکرد و شیرین را مخاطب قرار میداد و از آیینیه محدبی شکل ماشین، منتظر پاسخ از سوی شیرین بود و شیرین هم نیز به درستی درمورد موضوعات مختلف بحث میکرد. سروش رو کرد به نرگس و چشمکی زد و گفت: _ دیدی عرضه نداشتی برای برادرت کاری بکنی... اونوقت دیدم تو عرضه نداری خودم دست به کار شدم!

نرگس گوش سروش را کشید و به طرف صورتش آورد و گفت: _ من فکر میکردم که شیرین سرسخت تر از این حرفا باشه! سروش با لحن فیلسوفانه ای به مخاطبش گفت: _ خوب سر سخت که هست ولی نه برای من. _ مثل اینکه آقا خیلی از خودشون متشکرند.

از دور دریا پیدا بود... شیرین با حیرت گفت: _ نرگس جون ببین چقدر قشنگه! _ مثل اینکه از این جا خیلی خوش می آید؟ _ او! البته من اینجا را خیلی دوست دارم به نظر من اینجا یک سرزمین رویائیه... سرزمینی که بیشتر اون را با مایع آبی خوش رنگی پوشانده اند سرزمینی که صفا و صمیمیت درش موج میزنه... سرزمینی که رشک و بدبینی و دروغ درش راهی نداره اینجا گوشه ای از بهشت و در خودش جای داده... اینطور نیست؟ سروش تبسمی کرد و گفت: _ درسته شیرین خانم... منم کاملا نظر شما را دارم اینجا واقعا یک سرزمین رویائیه.

نرگس با مهربانی گفت:

پس حالا که اینقدر همه از این جا خوششون میاد باید تموم تلاشمون و بکنیم که به همه خوش بگذره.

و همگی حتی سپیده حرف منطقی نرگس را تأیید کردند...سروش پلاژها را یکی پس از دیگری سپری کرد تا پلاژ مورد نظر رسیدند رسول و هاشم هرکدام از قبل پلاژی را برای خود رزو کرده بودند همگی وارد شدند و اثاثیه ای که همراه خود آورده بودند را در جای خود قرار دادند...شیرین مدتها بود که برای چنین لحظه ای،لحظه شماری میکرد(نشستن کنار آب دریایی شمال و فکر کردن به گذشته به حال و از همه مهمتر آینده.نشستن کنار آب و پاها را تا زانو در آب فرو کردن و خواندن اشعار حافظ).

سروش و نرگس نزدیک شیرین آمدند و کار او نشستند شیرین ابتدا از اینکه خلوتش بهم خورده بود احساس ناراحتی کرد ولی خیلی زود فراموش کرد و مشاقت به صحبت های دلنشین نرگس گوش فرا داد...نرگس دختر بذله گو و خندانی بود و با صحبت های دلنشین خود همه را حتی غمگین ترین ها را به خنده وا میداشت و تمام مخاطبانش از هم صحبتی با او لذت میبردند...

سروش پیشنهاد قایق سواری را داد و همراهان با کمال میل پذیرفتند و همگی سوار قایق قرمز زنگی شدند.خورشید در حال غروب کردن بود و صحنه دلنشین و زیبایی را به وجود آورده بود.همگی غرق در شور و هیجان بودند و هرکدام به نحوی سعی در بهتر کردن سفر داشتند.

شیرین کنار آب در حال جمع آوری صدف های زیبایی بود که در اطراف پخش شده بودند.آنچنان با دقت و ظرافت در حال جمع آوری آنها بود که گویا آنها را برای یک کلکسیون جمع آوری میکند...سروش که مثل سایه در تعقیب شیرین بود کنارش آمد و گفت: _از صدف خیلی خوشت میاد؟! _بله.

_حالا این همه صدف و برای چی جمع میکنی؟ _میخوام برای دوستانم سوغاتی ببرم.

_میتونم منم کمکتون کنم.هرچند سلیقه ام به پای سلیقه شما نمیرسه! _خواهش میکنم اگه مایل باشید در ضمن کم لطفی هم نفرمائید.

و هردو با وسواس در حال جمع آوری صدفهای قشنگ و مناسب شدند.

سروش که دستش پر شده بود دستش را جلوی شیرین باز کرد و گفت: _قشنگن؟ شیرین نگاهی به صدفها انداخت و از

میان صدفها که روی انگشت سبابه سروش را پوشانده بود و بیشتر خودنمایی میکرد برداشت و گفت:

_این، از همشون قشنگتره!

_پس سفارشی فقط برای شما.

شیرین از فرط خجالت قرمز شده بود. سرش را پایین انداخت و تشکر کرد.

سروش صدفها را به شیرین داد و گفت:

_میتونم چند لحظه مزاحمتون بشم؟ شیرین که حدس زده بود چه موضوعی در میان است ساکت شد و هردو کنار ساحل

در حال قدم زدن شدند. سروش دست راستش را به بازوی چپش تکیه داد و گفت: _شیرین خانم فکر کنم تا به حال

فکراتون و کرده باشید... راستش این سرزمین به قول شما رویائی بهترین جا برای فکر کردن و تصمیم گرفتنه... و فکر

میکنم که شما تا بحال هر تصمیم گرفتنی را گرفتید... خوب حالا نظرتون درمورد من چیه...؟ شیرین همچنان در سکوت

به دریا مینگریست.

_خواهش میکنم حرفتون و بزید و نظرتون و بگید... آیا حاضرید سروش رادپناه، این بنده حقیر را... به همسری

پذیرید؟ _ولی من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم

_خوب منم همینطور... ما میتونیم تا چند سال دیگه باهم نامزد باشیم بعد عروسی کنیم.

_ببخشید میتونم یه سؤالی کنم؟ _خواهش میکنم این حق شماست... هر سؤالی دارید بفرمایین.

_چرا شما موضوع ازدواج را با خانوادتون درمیان نگذاشتید؟ _سؤالتون این بود؟ _میتونید جوابم و ندهید.

نه! منظورم این نبود فکر نمیکردم تا این حد نکته سنج باشید... راستش من به خاطر مشکلاتی که دارم و به خاطر وضعیت

خانواده ام بهتر دوستم با خودتون اول صحبتی داشته باشم راضی کردن خانواده ام هم چندان کار مشکلی نیست.

_راضی کردن خانواده تون...یعنی...

سروش حرف شیرین را قطع کرد و گفت: _بله، آخه مامانم...چطور بگم...راستش من باید این موضوع را زودتر از اینها براتون تعریف میکردم ولی راستش روی گفتنش را نداشتم. من یک دختر دایی دارم اسمش فرزانه س...مادرم، اون و برای همسری من برگزیده...ولی واقعیتش من اصلا...

_لابد شما هم نمیخواین با ایشون ازدواج کنین؟ _کاملا درسته.

_چرا؟ _آخه شرایط اون با من خیلی تفاوت داره اون یک راهی برای خودش داره و من راهی دیگه...ما اصلا باهم تفاهم اخلاقی نداریم اون یک دختر سبکسر و روداره که خودش و زوری به آدم میچسبونه اون...
_خواهش میکنم بس کنین، اصلا جالب نیست که اینطور پشت سر دختر مردم اظهار نظر کنید.

_ولی اظهارنظر نیست بلکه واقعیه...میتونید از نرگس هم پرسید...من اصلا از اون خوشم نیاد...اصلا دوستش ندارم. من حاضرم بمیرم تا اینکه یک ازدواج تحمیلی را قبول کنم.

_چرا تحمیلی مگه همه زن و شوهرها از اول با هم تفاهم دارن...مگه از اول راهشون یکیه؟! سروش فریادی سر داد و گفت: _ولی از اول همدیگر را دوست دارن.

شیرین برخلاف میل باطنی اش گفت: _ولی محبت به مرور زمان به وجود مییاد.

_شما اینطور فکر میکنین؟ _البته.

_ولی من مطمئنم اگه شما هم فرزانه را ببینید حتما نظر من و تأیید خواهید کرد.

_فکر نمیکنم هیچ پدر و مادری بدِ فرزندشون و بخواهند اگه مادرتون انتخاب کردن با این همه سرسختی که من توی این مدت در رفتارشون مشاهده کردم فرزانه باید دختر شایسته ای برای شما باشد.

_متأسفانه این طرز فکر شما کاملاً اشتباهه...مادرم به خاطر بی رحمی خودش و فقط به خاطر اینکه دائمی که حاضر شده تن به چنین عمل جنون آمیزی بزنه و متأسفانه قربانی این عمل هم من هستم. دایی من بیمار...سرطان داره...میفهمید

چی میگم.

_اوه سرطان...واقعا متأسفم! _بله سرطان...و امیدی هم به زنده ماندنش نیست و تنها آرزوش هم اینه که یکی یکدانه اش را به خونه بخت بفرستد...تا دختر نازینش زیر دست برادرهاش اسیر نشه...تا دخترش خوشبخت بشه و فقط عامل این خوشبختی را در من میبینه و از اونجا هم که فرزانه این اخلاق یعنی چطوری بگم یک اخلاق به خصوصی برای خودش داره تا کنون موفق به ازدواج نشده در صورتیکه حتی شش ماه از من بزرگتره!

_شش ماه!

_بله شش ماه...حالا شما منصفانه قضاوت کنید این با کدوم منطقی جوهره؟! _من شما را کاملاً درک میکنم و از صمیم قلب براتون متأسفم ولی چه کاری از دست من ساخته است؟ _شما میتونید بزرگترین کار را در حق من بکنید و نظرتون را در مورد من اعلام کنید.

_ببینید آقای رادپناه من اصلاً قصد ندارم سخنرانی بخونم یا نظراتم را به دیگران تحمیل کنم ولی به نظر من عشق قبل از ازدواج اصلاً مهم نیست...چه بسا خیلی ها قبل از ازدواج حاضرند برای هم بمیرند ولی بعد حتی حاضر به جدایی هم هستند من هم فکر نمیکنم چندان اهمیت داشته باشه. تازه چه بسا افراد زیادی هستید که قبل از ازدواج علاقه ای بهم ندارند ولی بعد از ازدواج تا آخر عمر یار و یاور هم هستند.

_ولی من اصلاً فرزانه را برای همسری خودم شایسته نمیدونم من شما را شایسته میدونم!

شیرین که از فرط خجالت قرمز شده بود برای اینکه سروش پی به حالیش نبرد رویش را به طرف مقابل چرخاند و گفت: _یعنی شما اصلاً حرفای من و قبول ندارید؟ _نه به هیچ وجه منظورم این نبود حرفای شما خیلی هم منطقیه ولی با منطق من سازگار نیست. من عشق و محبتم را روانه یک قلب دیگه کردم من مطمئنم که اگر شما جواب مثبت هم ندهید از این عشق محبت چیزی کم نخواهد شد و تا آخر عمر همراهتونه.

شیرین بین دوراهی کاملاً قدرتمندی قرار گرفته بود نه میتوانست جواب مثبت بدهد و نه جواب منفی. اگر جواب مثبت

میداد پس تکلیف پدر فرزانه چی میشد. آیا باید قلب سروش این پرنده با احساس را بشکند؟ از طرفی او هم در این مدت سخت مجذوب سروش شده بود. او سروش را دوست میداشت حتی برای همسری.

سروش افکار شیرین را درهم شکست و گفت: _خوب! شیرین خانم جواب؟ _ میتونم مدتی فکر کنم؟ _ خواهش میکنم شما میتونید تا هر موقع که میخواهید فکر کنید ولی یک فکری هم به حال این دل بیچاره من کنید.

سروش با لحتی ملتمسانه ای گفت: _ از این که جسارت کردم و بلند صحبت کردم معذرت میخوام. باور کنید توی بد شرایطی قرار گرفته ام. امیدوارم درک کنید! _ البته! من هم به نوبه خودم از شما معذرت میخوام. امیدوارم صحبت های مرا از زاویه دیگری نگاه نکنید زیرا من به هیچ وجه حاضر نیستم عقایدم را به کسی تحمیل کنم.

خورشید بار دیگر پرتوهای نورانی خود را بر شمال کشور گستراند. شیرین هم در این موقع مشغول آماده کردن غذای ظهر بود. همگی برای قایق سواری به دریا رفته بودند ولی شیرین به بهانه آماده کردن غذا خواست مدت بیشتری را صرف فکر کردن درمورد آینده نماید. مرتب با خود کلنجار میرفت. نیرویی در وجودش تمنا میکرد قبول کند ولی نیرویی دیگر جهت مخالف و شیرین بین این دو نیروی قدرتمند قرار گرفته بود. نمیتوانست دل این نیرو را شاد کند و نیروی دیگر را غمگین و یا برعکس. در همین حال نرگس وارد آشپزخانه شد مثل همیشه شاد و خندان.

_سلام!

_سلام پس تو نرفتی قایق سواری؟ _ راستش رفتم ولی چون تو همراهشون نبودی برگشتم. البته شراره هم بود ولی باتو صفای دیگری داره اصلا گردش بدون تو کیفی نداره!

شیرین تبسمی کرد و گفت:

_تو همیشه نسبت به من لطف داری... بین نرگس مطمئنم که تو از همه چی خبر داری چون محاله سروش چیزی و از تو پنهون کنه پس میخوام به عنوان یک دوست، یک خواهر کمکم کنی و اینکه یک مشورتی هم باهاش داشته باشم.

_اگه بتونم کمکی کنم خوشحال میشم حتی فراتر از یک دوست یا خواهر.

_البته که میتونی.

_خوب بفرماین بنده به گوشم.

_بین نرگس جون تو خواهر سروش هستی پس کاملاً با خلیاتش آشنایی داری میخوام اگه مایل باشی سروش را خلیاتش و طرز رفتارش خلاصه از اون چیزی که براش مهمه صحبت کنی در یک جمله همه این چیزها را در وجود اون برام توصیف کن.

نرگس دستهایش را بهم مالید و گفت: _برادر من دیپلمه س البته برای دانشگاه امتحان داد ولی قبول نشد. بعد از اون چون به گل و گیاه خیلی علاقه داشت رفت تو کار پرورش گل. چندتا مغازه گل فروشی توی اصفهان داره. یک پسر کاملاً حساس و درعین حال بسیار مهربونه... یعنی اگه عاشق بشه یک عاشق به تمام معناست. اگه هم چیزی را بخواهد اونقدر تلاش میکنه تا بالاخره به دستش میباره حتی اگه به قیمت جونش تموم بشه ولی با این حال از خودش اراده نداره یک اراده مردانه، شیرین جون! عزیزم سروش تو را از صمیم قلب دوست داره شب و روز را با فکر کردن به وصال تو سیر میکنه. باور کن قصد تعریف ندارم ولی تمام دخترای آشنا یا دلشون میخواد زن سروش شوند یا همسری مثل او داشته باشند.

_میدونم نرگس جون ولی من به هیچ وجه به عشق قبل از ازدواج اطمینان ندارم.

_منظورت را خوب میفهمم ولی مطمئن باش عشق سروش یک عشق پاکه چون معشوقه پاکه داره. البته این گفته خودش ولی باور کن سروش واقعا از روی مهر میخواد با تو پیمان زناشویی بنده نه از روی هوا و هوس یا اون چیزی که مخالف مهر، من در عشق سروش هیچ شکی ندارم... سروش...

_ولی پس فرزانه چی؟

_اوه فرزانه معذرت میخوام ولی سؤال خیلی احمقانه ای کردی؟ _ولی من فکر میکنم اگه از طرف من سرد بشه و جواب منفی بشنوه اون وقت حتماً سروش با عروس دلخواه مادرت ازدواج میکنه و آرزوی دائیت هم برآورده میشه.

_چرا اینطوری فکر میکنی اصلا هم اینطور که تو فکر میکنی نیست. مطمئن باش سروش تو را دوست داره و اگه عاملی هم موجب رسیدن تو به اون بشه به هیچ وجه با فرزانه ازدواج نمیکنه حتی تا پایان عمر حتی بعد از تو و اینکه اون دختر عروس دلخواه مادرم باشه فرزانه دختری لوس و سبکسره. دختری که به خاطر اینکه دل سروش را به دست بیاره از هیچ گونه عملی روی گردان نیست نه تنها سروش بلکه هر پسری که سر راهش قرار بگیره! _ولی نرگس جون من نمیتونم تصمیم بگیرم! _اگه سروش و دوست داشته باشی فکر نمیکنم تصمیم گرفتن کار خیلی سخته بشه.

_ولی مادرت چی؟ راضی کردن...

_تو راضی بشو راضی کردن اون هم پای من و بابا و سروش.

و بعد نگاه شیطنت آمیزی به شیرین انداخت چشمکی زد و گفت:

_خوب خانم خوشکله موافقی...زودباش جوابم و بده ببینم سروش را دوست داری؟ _نرگس اذیت نکن.

_یاالله...زود باش...جوابم و بده.

شیرین سروش را پایین انداخت و این بار هم مثل مواقعی که نمیخواست بحث ادامه پیدا کند گفت: _راستی غدام و هنوز نپختم کمکم میکنی تا باهم فسنجون و بار بذاریم؟! _طفره نرو جوابم و بده و زودباش...فکر کردی من به این سادگیها دست از سرت برمیدارم.

شیرین که جواب دادن به نرگس را بسی آسانتر از جواب دادن به سروش میانست گفت: _من...من حرفی ندارم ولی باید رضایت خانواده ام را هم در نظر گرفت.

نرگس فریادی از شوق سر داد و گفت: _هورا...ناراحت نباش اونا هم پای بابام یه جوری با هم کنار میاین.

و بعد به سرعت دوید.

_نرگس کجا میری...مگه قرار نشد ناهار را با هم درست کنیم؟ _ولش کن بابا...میخوام برم بهترین خبر دنیا را به داداش جونم بدهم.

شیرین با تعجب پرسید: _مگه سروش نرفته قایق سواری؟

_گفتم که گردش بدون تو کیفی نداره.

روزهای خوش یکی پس از دیگری سپری شدند و یک هفته ای که قرار مسافرت بود به اتمام رسید ولی آنچنان همگی شور و هیجان داشتند که بازگشت را جایز ندانستند.

عصر بود و خانواده ها در کنار یکدیگر به خوبی و خوشی و خنده بسر میبردند. نرگس و شراره و شیرین کنار ساحل مشغول صحبت کردن بودند و مثل همیشه این نرگس بود که با تعریف جوکهای خنده دار موجبات خنده دیگران را فراهم میساخت. سروش هم به جمع صمیمی آنها پیوست. نرگس به شراره پیشنهاد قدم زدن را کرد شیرین هم خواست تا با آنها هم قدم شود ولی نرگس مانع شد نرگس در گوش شراره گفت:

_به نظر تو اینها بهم نمی یاند؟

_چطور؟

_یعنی میخوای بگی که هیچی نمیدونی؟

شراره لبخدی زد و گفت: _

نه خوب شیرین همه چیز را برام تعریف کرده ولی باید ببینیم خواست خودا چیه.

_آره خوب.

سروش دستش را در آب برد و مشتی آب به صورتش زد و گفت:

_اگر همه ما آدمای مثل این آبها پاک و ساده بودند دنیا چه رنگی پیدا میکرد؟

_آنوقت دنیایی وجود نداشت. یک بهشت به تمام معنا بود.

_کاملاً درسته...وقتی نرگس نظر شما را بهم گفت، نمیدونید چقدر خوشحال شدم واقعا از شما ممنونم شما یک مرتبه

دیگه زندگی را به من هدیه کردید.

_ولی من هنوز تردید دارم.

_به خاطر چی؟

_آخه فکر نمیکنم پدر و مادرم یا پدر و مادر شما راضی بشوند.

_راضی کردن اونها برای من اصلا مهم نیست.

_ولی برای من مهمه.

_حتی اگر خانواده ام و خانواده ات هم قبول نکنند، من تو را بدست می آورم و مال خودم میکنم، تو فرشته معصوم من هستی همیشه دلم میخواست همسری داشته باشم که توی مشکلات و سختی ها و خوشی ها یار و یاورم باشد...شریک زندگیم باشه...دوسم داشته باشه و من را دوست خودش بدونه، باهام راحت باشه تا باهاش راحت باشم و اون کسی نمیتونه به جز تو.

شیرین منظور سروش را کاملا درک میکرد.

_من تا بحال در مورد درس با شما صحبتی نکردم و شما هم تا بحال سؤالی نکرده اید.

_اوه معذرت میخوام که موضوع به این مهمی را فراموش کردم شما تا هر موقع که بخواهین میتونین به درستون ادامه بدین، من حرفی ندارم، دلم میخواد راهی که خودم نتونستم ادامه بدهم و واقعا علاقه داشتم شما اون را ادامه بدین...راستی رشته تحصیلی تون چیه؟ منظورم اینه که میخواین چه کاره بشین؟

_پزشک!

_پزشک، خوب پزشک چی؟

_فرقی نداره همین که بتونم به جامعه ام خدمت کنم کافیه.

_راستی نظرتون درمورد آینده چیه؟ شیرین تبسمی کرد و گفت:

_یک تصویر مبهم و گرفته...راستش از آینده میترسم.

سروش که گویا بسیار ناراحت شده بود با لحنی گرفته و سرزنش آمیز گفت:

_چرا مبهم؟ چرا گرفته؟ ما برای هم زندگی میکنیم برای هم نفس میکشیم و برای یکدیگر هم خواهیم مرد.

قلبهای کوچک و پرتلاطم این دو یار مهربان بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شده بود آنها به شدت به یکدیگر وابسته شده بودند بطوریکه آخر شب که میبایست برای خواب از یکدیگر جدا شوند این جدایی نیز با سختی توأم بود. روزهای خوب خوش در پی یکدیگر در رفت و شد بودند و سرانجام روز حرکت یعنی روز بازگشت به اصفهان فرا رسید با اینکه یک ماهی را در آنجا سپری کرده بودند ولی دل کندن از این سرزمین رویایی و با صفا برای همه آنها سخت بود. مسافرت یک ماهه آنها با خوبی به پایان رسید. مسافرتی که در آن چیزهایی زیادی یاد گرفتند. مسافرتی جذاب و پرحادثه. همگی سوار بر ماشینها جاده خاکی را در پیش گرفتند.

در هنگام خداحافظی هنگامی که سروش اثاثیه را از ماشین خارج میکرد ظرفی در دست شیرین داد و گفت: _شیرین جان ممکنه راضی کردن پدر و مادرم خیلی طول بکشه تا اونوقت منتظرم میمونی.

شیرین هم سرش را به نشانه تأیید صحبتهای سروش و خواسته او تکان داد.

_قول میدی تا هر موقع که طول بکشه؟

_تا هر موقع که طول بکشه منتظرت هستم

در آن هنگام تبسمی دلنشین و دوست داشتنی در لبهای زیبای هر دو نمایان شد.

پس از رفتن خانواده رادپناه، شیرین به طرف پدرش رفت و گفت:

_پدر اجازه میدید برم خونه رویا؟

_حالا به این زودی. بیا به کمی استراحت کن بعدا.

_وای نه تو را خدا دل توی دلم نیست میدونید الان چند وقته ندیدمش الان درست یک ماه و نیم میشه به هیچ وجه سابقه

نداشته این همه وقت رویا جونم و ملاقات نکنم!

_اشکالی نداره بفرما.

_متشکرم پدر عزیزم.

شیرین از خانه خارج شد. جعبه ای شیرینی گرفت و به همراه دسته گل رزی که از باغچه شان چیده بود به طرف خانه رویا به راه افتاد. رویا داخل اتاقش در حال خواندن کتاب رمانی بود که با شنیدن صدای زنگ خانه به طرف حیاط رفت در را باز کرد و از فرط شوق فریادی سر داد و خودش را در آغوش شیرین جای داد. هر دو سر تا پای یکدیگر را غرق در بوسه کردند. یک ماه و نیم میشد که یکدیگر را ندیده بودند شاید از سال اول راهنمایی تا به حال این اولین باری بود که مدت زیادی از دیدار آنها میگذشت.

_شیرین جون نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. باور کن از روزی که برگشتم چندبار اومدم در خونتون ولی همسایتون گفت گویا رفتند شمال.

_آره شمال بودیم.

_خب خوش گذشت؟

_خیلی زیاد.

_منظورت از خیلی زیاد چیه؟ زود باش تعریف کن.

_باشه ولی تو اول باید تعریف کنی که چی شد و کجا رفتید؟

_از من اصلا خوشایند نیست حالا تو تعریف کن بعدا من هم تعریف میکنم...

سپس به طرف آشپزخانه رفت و با سبد میوه ای به اتاق بازگشت... دستاش و زیر چانه اش گره کرد و گفت:

_خب سراپا گوشم.

شیرین سیبی برداشت و روی مبل تکیه داد و گفت:

_ولی من هنوز دلهره دارم بین رویا جون تو با تموم زندگی من آشنایی من و خانواده ام را هم خوب میشناسی.

_دلهره برای چی؟ منظورت چیه؟

_منظورم اینه باید راهنمائیم کنی.

_اما تو همیشه منو راهنمایی میکردی ولی خوشحال میشم بتونم کمکی کنم.

شیرین درحالی که آتش اشتیاق یک عشق کاملاً در نگاهش موج میزد تمام قضیه را برای رویا تعریف کرد.

_که اینطور...میدونستم که اینقدر خواستگار داری ولی نمیدونستم که خاطرخواه به این سختی دلتو برده! راست راستی

خودمونیم دوستش داری یا نه؟

_ای.

_منظورت از ای چیه؟ آره یا نه؟

_تو چی فکر میکنی؟!

_من فکر میکنم این پسره یکی از اونهاست واقعا تعجب میکنم تو به این سرسختی با سروش صحبت کرده باشی.اون

روزها اون پسرهای خوشگل و پولداری که مدام برات نامه های عاشقونه میفرستادند و بدبختها چقدر پیغام پشت پیغام

از بین اون همه خواستگار جورواجور پطور شده سروش را انتخاب کردی؟!

_راستش خودم هم نمیدونم ولی درمورد قبلی ها باید خدمتتون عرض کنم اونها هیچ کدوم چنگی به دل نمیزدن شاید

همش از روی هوا و هوس بود.ولی سروش با همشون فرق میکنه باورت نمیشه من فکر میکنم و مطمئن هستم تموم

حرفایی را که تا به حال بهم زده از روی صداقت بوده.خیلی مهربون و خونگرمه تو اینطور احساس نمیکنی؟

_من که برخوردی باهاش نداشتم ولی از صحبتهایی که میکنی معلومه ایده آله.

_آره رویا جان باور کن این درست همونیه که میخواستم.

_ای ناقتا توی این عروسی هم خواستگار پیدا کردی.شد تو توی یک مجلس پا بگذاری و بدون خواستگار بیرون بیای!

_خوب حالا تو بگو ببینم.نگفتی سمرت چی شد؟

_هی بدک نبود...میدونی شیرین من شیراز را خیلی دوست دارم.مخصوصا حافظ را.

_مگه حافظ هم رفتی؟خوشا بحالت!

_آره ولی ناراحت نباش انشاءالله ماه عسلت با سروش را خودم بدرقتون میکنم.نیمدونی چقدر قشنگ و باشکوهه.انشالله خودت میری و از نزدیک میبینی.شب و روز دعا کردم،برای تو هم دعا کردم که یک پسر خوب پیدا بشه و بیاد ببردت تا شاید این پسرهای محل نفس راحتی بکشند.

_بی وفا دوست داری من برم!

رویا دست شیرین را گرفت و با لحن مهرآمیزی گفت:

_بیشتر دوس دارم خوشبخت بشی.

_من هم دوست دارم تو خوشبخت بشی...هردو با هم توی یک خونه زندگی میکنیم تا برای همیشه در کنار هم باشیم.تا همیشه یار و یاور هم باشیم تا پایان عمر قول میدی رویا؟

_اگه سروش بگذاره البته که قول میدم.

و سپس هردو هدایایی را که به عنوان سوغات برای یکدیگر آورده بودند را به یکدیگر تقدیم کردند.سالهای سال از دوستی مابین شیرین و رویا میگذشت.آنها برای هم مانند خواهری دلسوز و مهربان بودند هرگز کوچکترین عاملی که موجب بوجود آمدن کدورتی بین آنها شود،بوجود نیامده بود زیرا دوستی آنها با صداقت شروع شده بود و با صداقت هم ادامه می یافت.

سروش لبه تختش نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود."آخه من با این مادر لجباز چکار کنم.چرا؟چرا...چرا نمیگذارد بچه هاش آزادانه دنبال عشقشون برند؟چرا نمیگذارد بچه هاش آزادانه فرد مورد نظرشون و پسند کنند؟آخه چرا؟همه معتقدند پسرها آزادند.پس کو؟کجاست این آزادی عمل من؟منی که نمیتونم تصمیم ازدواج بگیرم منی که حتی جرأت نمیکنم اسمی از دختر مورد علاقه ام ببرم چون آنقدر گریه میکند و جیغ و داد میکشه که با اون قلب بیماری

هم که داره..."

در همین افکار بود که زنگ خانه بصدا درآمد. با بی میلی شاسی آیفون را فشار داد. لحظات بعد صدای نرگس را از پشت

در شنید:

_سروش.

_بیا تو نرگس.

نرگس همانطور مات و مبهوت به سروش خیره شده بود. سروش همانطور که به طرف یخچال میرفت، گفت:

_چیه جن دیدی؟

_هیچ به سر و وضعت نگاه کردی... بری جلوی آینه، آینه وحشت میکنه. فکر کنم یک هفته ای باشه که موهات و شانه

نزدی. وحید تلفن کرد و گفت چند روزیه نرفتی مغازه... راستی تلفنت قطعه؟

_نه سیمش را بیرون کشیدم... آب پرتغال میخورری؟

_ممنون.

سروش آب میوه را روی میز گذاشت. نرگس صندلی را جلو آورد و نشست. دستاش را به دیواره لیوان چسباند و گفت:

_چیه تو فکر بودی خلوتت را بهم زدم!

_آره تو فکر بودم

اوه یادم رفت راستی امشب خواستگاری سپیده می یاند برای نامزد کنان مامان گفت زود بیا خونه.

_خوب کیا هستن

_عمو و عمه و خاله و دایی و...

_پس آقای اسدی چی؟

_هم من هم بابا خیلی اصرار کردیم اونهارو دعوت کنیم ولی مامان مخالفت کرد راستش مامان دیگه اکیدا رفت و آمد با

اونها را قطع و ممنوع اعلام کرده

_به خاطر چی؟

گفت تازه سروش داره از فکر شیرین بیرون میاد اون وقت با دیدن شیرین...

سروش صحبت نرگس را قطع کرد وبا تندى گفت:

اشتباه فکر کرده یعنی مادر فکر می کنه من تا این اندازه بی احساس و بی اراده ام که همه چیز رو به این زودی فراموش

کنم

_حالا امشب زود بیا

_اگه تونستم

_ای برادر بی تفاوت! ناسلامتی امشب جشن نامزدی خواهرته اون وقت میگی اگه تونستم!

_من حال وحوصله روبرو شدن با فرزانه و اهل بیتش رو ندارم لابد باز ازم تکلیف عقد و عروسی رو می خوان

سروش یک فکر بکر چطوره بشینی و رک وراست باهاش صحبت کنی و بهش بگی که دلت جای دیگه ایه اون وقت اون

هم میگه باشه و مخالفت از جانب اونهاست بعدش مادر هم حرفی نداره که تو با شیرین ازدواج کنی.

_آخه چی به فرزانه بگم؟

_بگو با من نمی تونی خوشبخت بشی یا بگو ما برای هم ساخته نشدیم چه میدونم از این حرفها که خودت بهتر بلدی

سروش با طعنه گفت:

_اون وقت اون دختر نازک نارنجی هم میگه چشم و قبول میکنه نرگس حرفهایی میزنی و...

خوب من این به عqlم رسید.یه تلفن هم بزن برای وحید نگرانه در ضمن شب هم زود بیا منتظریم

پس از رفتن نرگس سروش لحظاتی را به فکر فرو رفت نرگس هم بد نمی گفت او می توانست با فرزانه صحبت کند و

یه طوری قانع اش کند شاید او هم راضی میشد و باز هم دستاش رو زیر چونه اش برد و به فکر فرو رفت شب بود وهمه

میهمانان اطراف هم جمع شده بودند همه سرگرم خندیدن و رقص و آواز بودند سروش هم روی مبل لم داده بود و چشم به نقطه ای نامعلوم دوخته بود...فرزانه روی دسته مبل کنارش نشست و گفت:

_سروش جان چیزیه؟

سروش مثل اینکه از خوابی ناز بیدار شده باشد با تردید پرسید:

_چیزی گفتم؟

_خواست کجاست، توی عالم هیروت پرسیدم چیزیه؟!

نه چیزیم نیست منتهی حالم زیاد خوب نیست

_حالت خوب نیست یعنی چی پاشو ببینم امشب نامزد کنون خواهرته نمی خوای برقصی

سپس دست سروش را گرفت می خوام امشب با پسر عمه عزیزم برقصم

سروش که هاج و واج مانده بود نگاهی به صدیقه انداخت و صدیقه هم مثل همیشه با خنده عمل فرزانه رو تأیید می کرد از سروش خواست تا خواسته فرزانه را عملی سازد. سروش با بی حوصلگی با فرزانه شروع به رقصیدن کرد و در همین اثنا به فکر افتاد که باید صحبت نرگس را جدی بگیرد و رو در رو با فرزانه وارد بحث شود.

فرزانه مشغول میوه پوست گرفتن و صحبت با عروس خانم بود که سروش سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

_می بخشین فرزانه خانم میشه چند لحظه بیااید به اتاق نرگس؟

فرزانه با خنده رویی جواب داد البته الان میام و با بشقاب میوه وارد اتاق نرگس شد سروش لبه تخت نشست و با دست به صندلی اشاره کرد

_خوب فرزانه خانم میخوام امشب واقعیته و خدمتتون عرض کنم من...

فرزانه حرفش را قطع کرد و گفت:

_سروش چرا خودمانی صحبت نمی کنی مثلاً ما...

مثلا ما چی بین فرزانه اصلا میخوام امشب راجع به همین مسئله صحبت کنم.

فرزانه سببی را به سروش داد و گفت خوب بفرمایین

_راستی فرزانه تو... تو واقعا از من خوشت میاد... تو واقعا دوست داری با من ازدواج کنی تو واقعا منو دوست داری یا...

فرزانه با قهقهه ای حرف سروش را قطع کرد و گفت:

_تموم حرفت این بود خوب البته که میخوام... من . باش فکر می کردم میخوای قرار مدار ازدواج رو بگذاری...

_جوابم و ندادی فرزانه...

_اوه... خوب پسر عمه به این خوشگلی و خوش تیپی و خوش اخلاقی دارم وقتی شانس و اقبال خودش در خونمو زده

چرا نباید خوشم بیاد چرا نباید دوست داشته باشم!

_ولی من راستش فرزانه من هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه میرسم که... من و تو نمی توانیم با هم

زندگی کنیم من نمی تونم ترو خوشبخت کنم.

فرزانه با تندی پرسید:منظورت چیه؟

_منظورم واضحه... بین فرزانه تو یه راهی واسه خودت داری من راهی دیگه، ما راهمون جداست ما به هیچ وجه با هم

تفاهم اخلاقی نداریم ما با هم نمی تونم خوشبخت بشیم ما...

فرزانه اینبار هم با صراحت حرف سروش را قطع کرد و با گریه گفت:

_از اولش هم می دونستم تو منو نمی خوای تو اصلا از من بدت میاد

_نه اینطور نیست فرزانه من از تو بدم نمیاد من ترو دوست دارم ولی نه به خاطر ازدواج و برای ازدواج فقط به صرف

اینکه دختر دائم هستی تو می تونی با یه نفر دیگه با کسی که از صمیم قلب دوست داره و دوستش داری ازدواج کنی و

خوشبخت بسی.

پس چرا زودتر بهم نگفتی چرا زودتر وقتی که من و عاشق و شیفته خودت کردی حرفی نزدی با اینکه غرور و شکسته

میشه ولی میگم من ترو خیلی دوست دارم خیلی زیاد توی رویاهام خودمو همسر تو میدیدم بهت عشق می ورزیدم و از

با تو بودن بسیار خوشحال بودم... ولی تو تموم رویاها و آرزوهامو خراب کردی تو... خیلی خودخواهی سروش

_نه خیر اصلا هم اینطور نیست فرزانه سعی کن واقعیتو درک کنی تا حالا هیچ کس نظر منو در مورد این ازدواج

نپرسیده بوده هرچی خواستم نظرم و اعلام کنم مادرم و سپیده با حرفاشون زدند توی دهنم.

_نه خیر همین طور که نظر منو پرسیدند نظر ترا هم حتما پرسیدند نظر ترو پرسیدند چون می دونستند مثبتی چون

همیشه با کارات خودتو راضی نشون دادی ولی من چی؟ پس سرنوشت و خواسته های من چی میشه مگه من حق زندگی

کردن و ندارم مگه من احساس ندارم...؟! نه خیر تو اصلا احساس نداری اگه احساس داشتی سالهای سال احساس و

عواطف منو به بازی نمی گرفتی.

_بس کن فرزانه مگه من حق ندارم دوست داشته باشم یا نداشته باشم مگه من حق ندارم بخوام یا نخوام مگه من حق

ندارم عاشق بشم یا نشم؟!

فرزانه در حالیکه به تلخی می گریست سرش را بین دستانش پنهان کرد و گفت:

_خوب پس اینطور که معلومه پای دختر دیگه ای وسطه نه آقا سروش؟!

_به فرض هم که اینطور باشه اونش به خودم مربوطه!

_باشه آقا سروش حالا که اینطوره پامو از زندگیت بیرون می کشم هرچند نقشی نداشتم هرچند به اندازه نوک سوزن

اهمیت نداشتم ولی تلافی این عشق و توی دل تو و اون دختره احمق درمیارم!

سروش با عصبانیت فریاد زد:

احترامت دست خودت باشه فرزانه!

_مگه تو احترام هم حالیه مگه تو بویی از انسانیت بردی ولی اینو مطمئن باش که انتقامم رو تا پایان عمرم هم که شده

از تو و اون دختره یه لاقبا می گیرم.

_خواهیم دید برو هر کاری میخوای بکن!

_پس چی می کنم حتما خواهیم دید تو زندگیم و احساسم و عواطفم و نابود کردی من زهرم رو به تو و اون پست فطرت می پاشم.

این را گفت و به سرعت اتاق را ترک کرد کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

مادرش که به وخامت اوضاع پی برده بود به دنبال فرزانه دوید:

_فرزانه فرزانه مامان چی شده چرا گریه میکنی؟

فرزانه همان طور که گریه میکرد و می دوید فریاد زد مامان! مامان! سروش منو نمیخواه! امشب جوابم کرد.

مادر که گویی دنیا را روی سرش خراب کرده باشند روی زمین نشست دستاش و دور سرش گرفت و به تلخی گریست.

راستی چرا مادر فرزانه گریست آیا او هم خوشبختی فرزانه را در کنار سروش می دانست؟

روزها پی هم گذشتند ولی خبری از سروش نبود آیا سروش فرار کرده بود یا... یک هفته ای بود که همه را در دلواپسی گذارده بود ولی او جایی نبود جز خانه دوست وحید.

او چون مرحله اول نقشه اش را پیروزمندانه می دید در فکر مرحله دوم از نقشه اش بود زیرا به خوبی می دانست که با چنین برخوردی صدیقه حتما تسلیم خواهد شد صدیقه و رسول همه جا را زیر پا گذاردند ولی خبری از او دریافت نکردند تا اینکه یک هفته بعد وحید وحید تلفنی به صدیقه خبر داد که سروش پیغام داده که اگر نظرم را پذیرفتید برمی گردم والا بیخود دنبالم نگردید چرا که به هیچ وجه به نتیجه نمی رسید البته شاید پیدا کنید ولی نه خودم را بلکه جسد مرا!!

صدیقه با شنیدن این جملات آب در دهانش خشک شد و گوشی از دستش رها شد، وحید که اوضاع را وخیم دید به سرعت خود را به منزل صدیقه رساند، صدیقه هنوز حالش خوب نشده بود و با رنگی پریده گوشه اتاق مات و مبهوت نشسته بود. با دیدن وحید به طرفش دوید و سراغ سروش را گرفت.

_ناراحت نباشین زندایی حال سروش خوبه

_حال پسر من خوبه وحید مطمئنی!

_مطمئن مطمئن.

_اون راستی راستی مارو تهدید کرده؟

_شاید! شما که می دونید سروش هر چی را که بگه حتما عملی می کنه!

صدیقه سرش را پایین گرفت و گفت:

_ولی محاله بگذارم کسی جزئی فرزانه پاش و توی این خونه بگذاره من به برادر من قول دادم.

_ولی زن دایی... نه شما با یک دندگی حرفتونو پیش می برید نه سروش. می بخشید که اینطور بی پرده صحبت می کنم

ولی اینو باید بدونید که ازدواج تحمیلی چه عواقب خطرناکی را پشت سر داره. در ازدواج ملاک اول عشق و علاقه س که

متاسفانه چیزی در وجود سروش به نام علاقه نسبت به فرزانه خانم نیست.

_علاقه به مرور زمان به وجود میاد مگه من خودم از همون اول رسول را دوست داشتم ولی بعد از مدتی اونقدر عاشقش

شدم که حاضر نیستم یک خار کف پاش بره.

_ولی شما کس دیگه ای را دوس نداشتید درسته؟!

_منظورت چیه؟

_منظورم اینکه سروش شیرین را دوست داره پس با وجود شیرین و عشق و علاقه ای که نسبت به او داره نمیتونه عشق

فرزانه رو بپذیره... درسته یا نه؟

والله نمیدونم، نمیدونم چرا این پسره اینطوری شده ولی اگه سروش و اون دختره با هم... پس برادر من چی میشه؟!

_خوب فرزانه خانم می تونند با یک نفر دیگه که بهم علاقه مندند ازدواج کنند من فکر میکنم در این صورت هم

برادرتون راضی بشند.

صدیقه مثل اینکه باز هم شیطان توی جلدش رفته باشد بعد از کمی فکر کردن گفت:

_نه غیر ممکنه...فرزانه باید عروس این خانواده بشه.

_ولی سروش را هم در نظر بگیرید اگه یک کاری دست خودش داد چی؟

صدیقه دوباره برآشفته و شروع به گریستن کرد نرگس پا درمیونی کرد و گفت:

خوب ماما جان قبول کنید دیگه، مگه دیروز اون روزنامه حوادث را براتون نخوندم که نوشته بود پسری به خاطر از دست دادن معشوقه اش خودش را به دار آویخت ماما سعی کن بفهمی سروش را درک کن سروش شیری را دوست داره ولی فرزانه را چی؟ آیا او را هم دوست داره ما که نمی تونیم به خودمون تلقین کنیم که سروش فرزانه را از صمیم قلب دوست داره این ازدواج تحمیلیه مادر! به سود هیچ کس نیست خواهش می کنم تا اوضاع بدتر نشده و سروش دست به یک کار غیر منطقی نزده قبول کنید... خواهش می کنم مادر!

وحید گفت: بله کاملاً درسته حق با نرگس خانم ممکنه کار دستتون بده سروش به هیچ وجه شوخی نمی کنه.

نرگس با حالت ملتسمانه ای گفت:

_آره آره ماما جان قبول کنید.

صدیقه آهی کشید و گفت:

_هر کاری که می خواین بکنید ولی اینو بدونید که من یک قدم هم برای آن دختره پرو بر نمی دارم.

_ولی زن دایی جای سروش می خواد مادر و پدرش مثل هر مادر و پدر دیگه ای برایش برند خواستگاری.

_بسه دیگه وحید جان ... تو برو سروش را بیار و بهش بگو که بنده تسلیم ولی نه از ته دل!

نرگس و وحید فریادی از سر شوق سر دادند نرگس مادرش را در آغوش کشید و از او تشکر کرد.

شب بعد همگی برای صرف شام در کنا هم بودند وحید و نامزدش آمنه و سپیده و نامزدش سعید. نرگس با شادی وصف

ناپذیری گفت:

_ اینجا فقط و فقط جای نامزد سروش خالیه!

آمنه که تا به حال ساکت بود با خنده شیرینی گفت:

_ انشالله شبی دیگر به اتفاق شیرین خانم!

سپیده با عشوهِ خاصی گفت:

ولی حالا که هنوز خبری نیست تازه باید نظر شیرین را هم پرسید.

سروش و نرگس به یکدیگر نگاه کردند و قهقهه بلندی سر دادند نرگس در حالیکه می خندید گفت:

_ اونش مهم نیست من نظر شیرین جون رو می دونم.

_ خوب آگه می دونی چیه؟

_ خوب اونش جزء اسراره

_ اوه خانم خانما چقد خوشحالند بیچاره فرزانه!

با شنیدن اسم فرزانه صدیقه بار دیگر زانوی غم بغل گرفت و آهی کشید و گفت:

_ الهی بمیرم برای فرزانه آگه سپیده به فکر فرزانه نباشد هیچ کس به فکر او نیست توی این خونه همه دشمن فرزانه

هستند خدا میدونه چقد ناراحت میشه و بعد رو کرد به آمنه و گفت:

می فهمید که چی می گم؟!

_ اوه بله خدا صبرشون بده

وحید که گویا از صحبت همسرش راضی نبود قضیه را فیصله داد و گفت:

زن دایی از این حرفها که بگذریم نوبت می رسه به حرفهای مهمتر.

شیرین و شراره در حال خواندن کتاب رمان بودند میمنت با سینی چای به پشت در اتاق شیرین رسید لحظاتی ایستاد و

به دخترانش چشم دوخت شیرین را دید که با چه هیجانی در حال خواندن کتاب رمان بود و شراره با چه اندوهی گوش

میداد. میمنت به داشتن چنین دخترانی در دل افتخار میکرد افکارش در حال پرواز کردن بود که از صدای شراره به خود آمد

_مامان کاری داشتین بیاین داخل

_براتون چای آوردم راستی چی می خونید مثل اینکه خیلی جالبه!

_اوه مادر نمی دونی چقد قشنگه ولی اشک آدمو درمیاره!

میمنت خندید و به سینی چایی اشاره کرد و گفت:

حالا بیایید چاییتون رو بخورید خودتونو بی خودی برای این چیزا ناراحت نکنید مطمئن باشید آخرش خیلی خوشاینده. چایی را روی میز گذاشت و به سالن نزد هاشم که مشغول حساب و کتاب شرکت بود رفت. هاشم با دیدن میمنت دست از کار کشید و گفت:

_بچه ها خوابند؟

_نه دارند کتاب می خونند.

_راستی امروز رسول اومده بود شرکتک

_خوب اینکه کار هر روزشونه

_نه اتفاقا یکی دو هفته ای بود که پیداش نبود.

_جدی خوب چکار داشتند؟

_باورت نمیشه... امروز اومده بود در مورد شیرین حرف بزنه

_چه حرفی؟

_چقد پرتی عزیزم در مورد شیرین و سروش دیگه.

_اوه می دونستم این پسره یک ریگی توی کفشش هست. خوب تو چی گفتی؟

_راستش اونقد غیر منتظره بود که نتونستم جواب بدم گفت اجازه می دید شب جمعه فردا شب مزاحمتون بشیم منم گفتم قدمتون روی چشم.

میمنت ابرویش را در هم کشید و گفت:

برای چی جواب رد ندادی مگه بار اولیه که از دخترت خواستگاری می کنند آخه یعنی چه!

_خوب میگی چکار کنم بگم تشریف نیارید آقای رادپناه دوست عزیزم ,شریک نازنینم.ولی با این حال من چیزی جز خوبی از آقای رادپناه ندیده ام واقعا که مرد شرافتمندیه ولی سروش را نمیدونم بهتره یک تحقیقاتی در مورد سروش بکنیم چطوره؟

_تحقیقات برای چی نکنه میخوای جواب مثبت بدی.

_جواب مثبت,راستش نمیدونم باید یک کمی روش فکر کنم وقتی اولش آقا رسول بهم گفت خیلی عصبانی شدم ولی وقتی با هم صحبت کردیم و فهمیدم سروش به شیرین خیلی علاقه داره و از طرفی هم فکر نکنم.....
که خود شیرین چندان بی علاقه باشه منم بفهمی نفهمی توی راه اومدم.

_شیرین!نه نخیر اصلا هم اینطور نیست.شیرین به هیچ وجه از سروش خوشش نمیاد!

_مگه توی دل شیرین هستی تا اونجایی که من خبر دارم شیرین به هیچ پسری رو خوش نشون نمیداد.مثلا همین مهران,حبیب,حسین,علی...چقدر سعی کردند توجه شیرین را به خود جلب کنند ولی شیرین حاضر نبود جواب سلامشون و بده ولی رفتارش را با سروش میدیدی به نظر من که خیلی دوستانه بود.نمیدیدی چقدر با کمال میل سوار ماشینشون میشد یا چقدر راحت صحبت میکرد.

میمنت با عصبانیت گفت:

_ولی شیرین به خاطر نرگس سوار ماشینشون میشد.

_خوب درسته ولی حالا عزیزم چرا انقدر خودت و ناراحت میکنی هنوز که اتفاقی نیفتاده تازه اولشه!

_من نمیدونم باید چی بشه که به نظر شما یک اتفاق باشه. تو قرار خواستگاری گذاشتی یعنی اینکه موافقی.

_میمنت جان باور کن اگه تو هم جای من بودی و آقای رادپناه اینطور در مورد سروش صحبت میکرد حتما از این رو به

او رو میشدی و با این دل نازکی هم که تو داری همین فردا سور و سات عروسی را برپا میکردی!

_یعنی به این زودی با چند کلمه حرف، خام شدی من نمیخوام شیرین به این زودی ازدواج کنه!

_مسئله خام شدن و نشدن و قبول کردن و نکردن نیست. مسأله سر یک عشق اونم عشق دوتا جوون. منم دلم نمیخواد

شیرین به این زودی ازدواج کنه و این و هم خودت خوب میدونی که من چقدر به مهران علاقه دارم اگه میخوام

شیرین ازدواج کنه حتما پای مهران را وسط میکشیدم چون هم جوون نجیب و لایقیه هم اینکه به درد شیرین میخوره

ولی پای عشق و علاقه وسطه که شیرین هیچ علاقه ای به مهران نشان نمیده... اصلا بهتره از خود شیرین سؤال کنیم

چطوره؟ _ولی شیرین از من قول گرفته که به هیچ وجه درمورد ازدواج حرفی نزنم.

_ولی این قول و قبل از آشنایی با سروش ازت گرفته اینطور نیست؟ _امان از دست زبون تو ولی اگه شیرین هم جواب

مثبت بده من میزارم پای بچگیش.

_شیرین سنش بچه س ولی عقلش از من و تو بزرگتره این را همیشه خودت هم تصدیق و تأیید میکردی.

_باشه با اینکه میدونم شیرین تمایلی به این ازدواج نداره ولی ازش میپرسم.

آن شب بحث تا پایان شب ادامه پیدا کرد و به همین نتیجه ای رسیدند که در اول رسیدند. صبح زود میمنت از خواب

بیدار شد و تلفنی امروز را مرخصی گرفت درحال شستن میوه ها بود که شیرین جلو آمد و گفت:

_چی شده مامان مهمون داریم؟ _بله؟ _خوب کیا هستن؟ _آقای رادپناه و بچه هاشون.

_چه خوب!

میمنت که هنوز از شب قبل ناراحت بود ابروانش را درهم کشید و گفت: _برای چی خوب...

شیرین که کاملاً دستپاچه شده بود گفت: هیچی آخه خیلی دلم برای نرگس تنگ شده.

_حالا بیا بشین میخوام باهات صحبت کنم.

شیرین صندلی را جلو کشید و نشست. میمنت پس از خشک کردن دستاش به کابینت آشپزخانه تکیه داد و گفت:

_شیرین نظرت درمورد خانواده رادپناه چیه؟

_به نظر من خانواده خیلی خوبی هستن.

_خوب حالا نظرت درمورد سروش چیه؟ شیرین که از دستپاچگی کاملاً قرمز شده بود با لکنت زبان گفت: _منظورتون چیه؟!

_منظورم خیلی واضحه عزیزم سروش ازت خواستگاری کرده پدرت هم تقریباً راضیه میخواست نظر تو را بپرسه. البته من بهش گفتم که تو محاله قبول کنی ولی اون مثل همیشه حرفش را یک کلام دونست، خواست تا نظر تو را بپرسم خوب... خوب نظرت چیه؟

_نظر من نظر شماست.

میمنت که باور چنین مسئله ای و چنین صحبتی از سوی شیرین بسیار مشکل بود با حیرت مدتی به شیرین نگریست و به فکر فرو رفت این همون شیرینی که تا اسم ازدواج پیش میومد اعصابش بهم میریخت و با صراحت تمام جواب منفی میداد. یعنی اون سروش رو دوست داره اوه خدایا این شیرین من نیست این اون شیرینی که من میشناختمش نیست. اوه چطور به این راحتی خودش و تسلیم سروش کرده. چقدر من احمق بودم چطور به این عشق پی نبردم. چطور نفهمیدم شیرین و سروش بهم علاقه مندند. چطور متوجه نشدم اونوقت هاشم چقدر ساده فهمیده بود. در آن هنگام از درون یک نفر به او نهیب زد که نه این وصلت نباید سر بگیرد شیرین بچه س نمیتونه تصمیم بگیره تو باید مانع این وصلت بشی اونوقت تصمیم خودش را گرفت رو کرد به شیرین که با قیافه خندان و طنزش روبرو شد و همانطور زل زد به او.

_چیه مادر چیزیتونه؟

_نه چیزیم نیست حالا چرا اینقدر خدانی؟

_اصلا چگونه امروز من غذا را درست کنم شما باید استراحت کنید. مثل اینکه حالتون خوب نیست.

_این همه کار داریم.

_تا نیم ساعت دیگه شراره از کلاس میاد با هم کارها را میکنیم حالا کو تا شب و با دست به اتاق خواب اشاره کرد و مادر را تا اتاق همراهی کرد.

میمنت روی تخت دراز کشید نگاهش را به سقف دوخت و بار دیگر در خیالات خود غوطه ور شد. در آن لحظه بود که میمنت حس کرد که شیرین با همه قلب، عاشق سروش شده و او علیرغم میل باطنی اش در آشتیانه عشق عمیق فرو رفته است. یعنی من نباید بذارم این وصلت سر بگیره ولی پس شیرین چی؟ سروش را دوس داره من نمیتونم عشقش و ازش بگیرم. هیچ کس نمیتونه به زور عشق کسی را ازش بگیره. در همین اثنا به یاد خود و هاشم افتاد و روزی را به یاد آورد که چگونه عاشق یکدگر بودند ولی خانواده هایشان با این وصلت راضی نبودند. روزی را به یاد آورد که چگونه هاشم تمام تلاش خود را به کار گرفت تا میمنت را به همسری خود درآورد و روزی را که چگونه شب و روز را با گریه در حسرت دیدار هاشم اشکهای گرمش مانند دانه های شبی روی گونه های قشنگش به رقص درمی آمدند آنشب را به یاد آورد که برخلاف میل باطنی اش از پنجره اتاقش با چه شوق عشقی در حال صحبت با هاشم بود. آنقدر غرق شور و هیجان بود که صدای پای پدرش را نشنید موقعی به خود آمد که دست پدر را روی شانه هایش احساس کرد. آنشب را به یاد آورد که پدر با چه غضبی او را منع میکرد و او با صدای بلند از هاشم تمنا میکرد که آنجا را ترک کند ولی هاشم که به هیچ وجه حاضر به ترک معشوقه اش نبود با نزاکت و ادب پیش پدر میمنت رفت و از او با هزار خواهش و تمنا خواست که کاری به میمنت نداشته و هرکاری داشته با او کند و درست همین درخواست را میمنت از پدرش داشت و هردو سعی داشتند تا طرف مقابل را بی تقصیر نشان دهند و پدر میمنت که اینطور به صداقت عشق میمنت و هاشم پی برده بود درست یک هفته بعد آنها را به عقد هم درآورد. میمنت در حال ورق زدن آلبوم خاطرات گذشته اش بود که شراره در اتاق را باز کرد و حال مادر را پرسید. میمنت اشکهایش را پاک کرد و دست شراره گرفت و روبروی خود

نشانند.

_مامان حالتون خوب نیست چرا گریه کردید؟ _نه خوبم شراره یک چیزی ازت بپزم واقعیت و میگی؟ _مگه تا به حال دروغ هم ازم شنیدید؟ _نه مادر میخواستم بدونم رابطه ای بین سروش و شیرین هست؟ _اوه مادر چه حرفایی میزنید شیرین و این حرفا. خودتو که بهتر شیرین و میشناسید.

_شراره قرار شد واقعیت و بگی.

_واقعیت همینکه که گفتم...اصلا چرا از خودش سؤال نمیکنید...خبرچینی جایز نیست...اصلا من چیزی نمیدونم.

_میدونی که امشب خانواده رادپناه برای خواستگاری از شیرین می یاند.

شراره از شوق، فریادی سر داد و گفت:

_میدونستم بالاخره راضی میشه.

_تو که چیزی نمیدونی کی راضی میشه؟

_ا،هیچی،هیچی مامان منظوری نداشتم.

_خواهش میکنم شراره اگه چیزی میدونی بگو شاید من بهتر بتونم تصمیم بگیرم. آیا واقعا سروش و شیرین بهم علاقه مند هستند یا نه؟

_خوب حالا که اینقدر اصرار دارید باید خدمتون عرض کنم که...

_که چی حرفت و بز.

_ولی من به شیرین قول دادم صحبتی نکنم پس فقط توی یک جمله خلاصه میکنم فقط یک جمله نه کمتر نه بیشتر. شیرین و سروش بیشتر از اونی که شما فکر میکنید عاشق هم هستند.

میمنت لحظاتی به فکر فرو رفت باز شراره رشته تفکرات مادر را از هم پاره کرد و گفت:

_مامان! مثل اینکه این موضوع خیلی ذهنتون و مشغول کرده. شما به این وصلت راضی نیستید؟

_نمیدونم باید فکر کنم.

_بینید مادر! شما همیشه خودتون میگفتید که توی ازدواج اصل دوست داشتنه که اصل این ازدواج هم چیزی جز دوست داشتن نیست. این دوتا همدیگر را خیلی دوس دارند تازه خانواده رادپناه هم خانواده خیلی خوبی هستن میمونه سروش که او هم واقعا اخلاقش خیلی خوبه... نه ماما اینطور نیست؟

_تا حدی حق باتوست ولی شیرین برای ازدواج خیلی کوچیکه.

_اوه شما که همیشه میگفتید عقل شیرین دو برابر سنشه پس چی شد؟ شما همیشه همینطور بودید و هستید موقع عمل که میرسه جاخالی میکنید.

_تو باید موقعیت من و درک کنی من یک مادرم.

_من موقعیت شما را خیلی درک میکنم منم دلم راضی نمیشه شیرین به این زودی ازدواج کنه ولی ما باید جدا از خودمون به فکر اون و خواسته اش باشیم ما باید اون را هم درک کنیم. ما نباید مانع خوشبختی شیرین بشیم. ولی خوشبختی اون از ازدواج با سروش تضمین نمیشه.

_پس با کی تضمین میشه؟ با حسین یا به قول بابا مهران؟ این وسط خواسته تنها کسی که براتون اهمیتی نداره و مهم نیست خواسته شیرینه اون فکر میکنه با سروش خوشبخت میشه پس بذارید اون خوشبختی و سعادت را که میخواد به دست بیاره. خواهش میکنم ماما منطقی فکر کنید.

صحبت های مادر و دختر تا به ظهر ادامه پیدا کرد و سرانجام میمنت نظر شیرین را تا حدودی تأیید کرد.

همگی اطراف هم نشسته بودند. شیرین سینی چای را جلوی میهمانان گرفت. سروش با دستانی لرزان فنجان چایی را برداشت و صدیقه هم از برداشتن چایی خودداری کرد. رسول با چشمانی که در آن رضایت برق میزد نرگس با شوق و مهربانی زیادی و سپیده نیز با تمسخر نگاه میکردند. شیرین اولین نشانه های نارضایتی را در چشمان سپیده و صدیقه خواند لحظاتی بعد با موافقت همگی شیرین و سروش را به اتاقی دیگر برای گفتگو فرستادند. شیرین به آرامی جلوی

سروش نشست. سروش یک پیراهن زرد اسپورت پوشیده بود که جذابیت مردانه اش را چندین برابر کرده بود. موهای سرش را روغن زده و سربالا داده بود. کمتر به شیرین نگاه میکرد کلمات را گم میکرد و به زحمت حرفایش را میزد.

_ شما چه معیاری برای ازدواج دارید؟

شیرین در حالیکه روی دستهای لطیفش دانه های ریز عرق آشیانه کرده بود موهایش را از پیشانی کنار زد و گفت:

_ معیار خاصی ندارم همین که زندگیم سرشار از صفا و صمیمیت باشه کافیه.

_ خوشحالم که نظر خودمو داری... هنوزم نمیخواهی نظرت و درمورد من بگی؟

_ هنوزم براتون مهمه؟

_ خوب البته بیشتر از اونچه که فکرشو کنین.

_ خوب نظرم خیلی خوبه... راستی فرزانه خانم چی...

سروش حرف شیرین را قطع کرد و گفت:

_ خواهش میکنم درمورد اون صحبتی نکنید ما حرفای مهمتری داریم.

_ مادرتون چطور راضی شدند...

_ بازم که... شیرین جون خواهش میکنم بس کن... فقط اینکه...

_ فقط اینکه چی؟ راحت باش هر خواسته ای دارید بفرمایین... خوشحال میشم بشنوم.

_ مادرم زیاد با این ازدواج موافق نبود البته زیاد مهم نیست فقط ممکنه گاهی یک چیزی بهت بگه ولی این و مطمئن باش

که من اجازه نمیدم کسی به تو بالاتر از گل بگه ولی اون به مرور زمان خوب میشه فقط باید کمی تحملش کنی.

_ میفهمم.

_ شیرین باور کن سعی میکنم تمام وسایل و امکانات راحتی و خوشبختی تو را فراهم کنم.

_ منم همین سعی را دارم.

شب از نیمه گذشته بود که خانواده رادپناه بازگشتند و قرار برای یک هفته بعد برای گرفتن جواب موکول کردند. صدیقه و سپیده ناراضیان امشب گوشه ای کز کرده بودند و با هم مشغول صحبت کردن بودند.

_اوه مامان آگه اونا قبول نکنند خیلی خوبه.

_چه چیز!! اون دختره ترشیده از خدشه مگه ندیدی چطور نیشش تا بنا گوشش باز بود.

_آره وا الله دختره هیچی ندار هنوزم توی این فکرم که سروش با این همه ثروت و زیبایی چرا رفته سراغ این دختره احمق!

نرگس و سروش هم در گوشه ای دیگر درحال گفت و شنود و خنده بودند رسول به سپیده و نرگس نگاه میکرد و نرگس را که چطور از ته دل میخندید و اظهار نظر میکرد واقعا هم که چقدر عقاید این دو خواهر با یکدیگر تفاوت داشت نرگس مدام از شیرین حمایت میکرد و تمام سعی خودش را برای سرگرفتن این وصلت انجام میداد ولی سپیده درست عکس نرگس عمل مینمود یعنی بر علیه شیرین، رسول هم از این پیشامد کاملا راضی بود. یک هفته با تمام مشقت سپری شد در طول این هفته عشرت خانم تمام تلاش خود را برای راضی کردن میمنت به کار برد از نظر او سروش کاملا فرد ایده آل شیرین بود.

امروز جمعه روزی که رسول برای گرفتن جواب آمده بود میهمانی به خوبی سپری شد و قرار نامزدکنان را برای روز سه شنبه مصادف با تولد حضرت مهدی (عج) نیمه شعبان گذاردند.

روز سه شنبه، روز نامزدکنان شیرین و سروش این زوج زیبا و دوست داشتنی، فرا رسید امشب این دو فرشته معصوم بیش از پیش زیبا شده بودند از میان اقوام داماد فرزانه بیشتر از همه خودنمایی میکرد و سپیده هم تنها حامی و مشوق او در این کار بود.

سپیده بطوریکه شیرین بفهمد سرش را نزدیک گوش فرزانه بر و گفت:

_فرزانه جان حیف تو بنود که زن سروش بشی ای سروش بی عقل آخه این دختره چی داره که مدام برای دیدنش لحظه

شماری میکردی؟!

_آره به خدا آخه این چی داره من متعجبم سروش دلش و به چی این دختره خوش کرده راستی سپیده من بهترم یا شیرین؟

_چه سؤال احمقانه ای! فرزانه جون خوب اینکه مسلمه تو کجا و او کجا؟

_میدونستم ولی میخواستم مطمئن بشم.

و هر دو قهقهه کنان به شیرین نگاه کردند و از اینکه شیرین را مثل همیشه خندان و طناز مشاهده کردند بیشتر عصبانی شدند.

_فرزانه جون چطوره یه طوری لج شیرین و دریاریم.

_چطوری... راستش تا حالا هر کاری کردم ناراحت بشه ناراحت که نشده هیچ بیشتر هم خندیده عجب دختر صبوریه!

_آره همینطوره و آدم و با این خونسردیش بیشتر عذاب میده!

_بی فایده س!

_به این زودی ناامید شدی دختر برو دست سروش و بگیر و ازش بخواه تا باهات برقصه.

_اوه خیلی خوبه به شرطی که تو خیلی خوب توی چهره شیرین دقیق بشی و رفتارش و زیر نظر داشته باشی و بهم بگی عکس العملش چی بود.

_خیالت راحت باشه.

فرزانه نگاهی به وضع ظاهری خود انداخت و موهایش را افشان کرد و کنار سروش آمد و دستش را گرفت و از او دعوت به رقص کرد. سروش مقابل فرزانه ایستاد و نگاهی به سرتاپایش انداخت و در دل گفت واقعا چرا؟ چرا اینقدر سبکسری که به خودت اجازه میدی میان این همه جمعیت غرورت و زیر پا بگذاری. صورتش را نزدیک گوش فرزانه برد و گفت:

_ نه فرزانه خواهش میکنم این دفعه را نه، خودت خوب میدونی که این دفعه با دفعات قبل فرق میکنه!

_ چه فرقی میکنه آقا سروش... تو چه ازدواج کنی و چه نکنی هر کسی هم که بشی آخرش پسر عمه منی. چیه زن گرفتی

خودت و خیلی گم کردی یا نه شایدم از زنت میترسی هان حتما همینطوره؟!

_ نه خیر ولی...

سپس نگاهی به شیرین انداخت که در حال صحبت کردن با نرگس و آمنه بود در همین حال به پیشنهاد آمنه شیرین صورتش را چرخاند که دست فرزانه را توی دست سروش دید و مثل همیشه با وقار و متانتش خنده ای زد و آنها را با خنده همراهی کرد. سروش به فرزانه پوزش را یکور کرد و با حالتی که مشخص بود از روی ناچار است شروع به رقصیدن کرد.

در همین حال سپیده خیلی دقیق تمام حرکات شیرین را زیر نظر داشت ولی شیرین اهمیتی نمیداد و با همان تبسم همیشگی بر لب نظاره گر آنان بود.

پس از پایان جشن شیرین و شراره در حال جمع آوری ظروف بودند که شراره با لحنی اعتراض آمیز از رفتار فرزانه شکایت میکرد ولی شیرین خیلی مؤدبانه مانند وقتی که نمیخواست بحث ادامه یابد حرف را عوض میکرد و موضوع دیگری را پیش می آورد.

هاشم رو به شیرین کرد و گفت:

_ شیرین جان بابا آقای رادپناه میخواست تاریخ مراسم جشن عقد را تعیین کنه من گفتم حال زوده باشه چند هفته دیگه نظر خودت چیه؟

_ خوب سه هفته دیگه مدارس باز میشه بهتر نیست بگذاریم برای نوروز؟

_ برای عید نوروز که خیلی دیره 6 ماه دیگه مونده به عید!

میمنت گفت: پس چگونه به ضیغه محرمیت بخونیم و مراسم جشن هم بگذاریم برای عید؟

هاشم گفت: چه ایرادی داره جشن را زودتر بگیریم!؟

_بابا حال تا عید که چیز زیادی نیست.

_من اصلا هیچ عجله ای در این کار ندارم این آقای رادپناه هست که عجله داره!

میمنت آبهای لیوان را سر کشید و گفت:

_خوب منکه گفتم یک صیغه محرمیت میخونیم مراسم هم باشه برا عید چطوره شیرین؟

_هرطور که شما می خواید

فردای آن شب هاشم رسول را از قضیه باخبر ساخت و با موافقت صدیقه قرار را برای یکشنبه گذاشتند و همگی به محضر رفتند و صیغه را خواندند پس از اتمام کار سروش شیرین و نرگس را به رستوران و خوردن ناهار دعوت کرد و هر سه به اتفاق جشن کوچکی را برپا کردند.

اواسط شهریور ماه بود و یکی دو هفته دیگر به آغاز بازگشایی مدارس مانده بود شیرین و رویا در کنار هم نشسته بودند و شیرین با تمام غرور همه اتفاقات را برای رویا تعریف میکرد

_آه رویا جون باورت همیشه ولی توی همین ک جلسه که قشنگ نشسته و با هم حرف زدیم هر دو مطالب زیادی در مورد هم فهمیدیم باور نمی کنی ولی بیشتر از اونیه که فکر میکردم با هم تفاهم داریم و نکات مشترکی بینمون وجود داره از همه مهمتر اینکه بهم گفت: من درس را دوست داشتم ولی متاسفانه برای دانشگاه قبول نشدم و ادامه هم ندادم اما اگه تو دوست داشته باشی مشوقت خواهم شد این جمله برام خیلی زیبا و پرمعنی بود واقعا از درک گفتارش به صداقت و فضایل زیبایی که درونش نهفته شده پی بردم و از اینکه با این همه عشق و محبتی که درش وجود داره از بین دختران منو انتخاب کرده به خودم می بالم.

_هنوز هم از ازدواج نفرت داری؟

_دیگه ازدواج برام یک کلمه وهم آمیزی نیست چرا که مهر و محبت حقیقی چیزی را که به دنبالش بودم را پیدا کردم.

_واقعا از صمیم قلب خوشحالم و خوشبختم که خوشبختی

_ممنونم عزیزم امیدوارم تو هم خوشبخت بشی

در همین حال میمنت و شراره هم به جمع آن دو پیوستند و موضوع بحث تغییر کرد.

روزها یکی پس از دیگری در رفت و شد بودند و سرانجام روز بازگشایی مدارس از راه رسید و شیرین و رویا هم مانند سالهای قبل اولین روز مدرسه را باهم گذراندند. خوشبختانه این بار هم شانس به آنها رو کرد و در کلاس هم افتادند نیمکت دوم کنار پنجره نشستند پنجره ای که به پشت بام وصل میشد به جز چند خانه مسکونی چیز دیگری هویدا نبود. روزها می گذشت روزهایی که صفا و صمیمیت در آن موج میزد روزهایی که از لحظه لحظه آن خاطرات خوشی به جا می ماند. شیرین روزها پس از اتمام مدرسه با سروش به گردش می رفتند و ساعتهای طولانی را در کنار هم سپری می کردند در شبهای مهتابی که بوی پاییز هوای اطراف را پر کرده بود هر دو روی برگهای زرد زیر درختان لخت قدم میزدند و با هم در مورد آینده صحبت می کردند. این زوج جوان و زیبا در کنار هم منظره جالبی را ساخته بودند جفتی شوخ و شیطان که با هم شوخی می کردند و همه را به خنده وا میداشتند باد ملایمی در حال وزیدن بود شیرین و سروش هم روی نیمکت سبز رنگی نشسته بودند سروش با حالت معصومانه ای گفت:

_دیدی بالاخره به دستت آوردم من هر چیزی را که اراده کنم باید به دست بیاورم و سپس نگاه پرمهرش را به سوی شیرین روانه ساخت و ادامه داد باور کن از صمیم قلب دوتت دارم و از اینکه همسری به این پرمهری و شادابی دارم به خودم می بالم.

_خوب منم...

شیرین صحبتش را قطع کرد شاید او هم می خواست صحبتی در مورد عشق و صداقت همسرش و محبتی را که می خواهد نثارش کند چیزی بگوید ولی این حالت شیرین با اینکه دختر کاملاً احساساتی بوده ولی کمتر احساساتش را بروز میداد و برای بیان و بروز احساساتش باید آنقدر با طرف رفت و آمد داشت شاید سالهای طولانی

سروش دست شیرین را توی دستانش گرفت و گفت:

_لبهای تو چیزی را بر زبان نیاره ولی نگاه پرمهر و صفات از هر سخنی و از هر مطلب عاشقانه ای برای من واضح تره
تو نمونه یک دختر و یک همسر کاملی تو هیچ چیز کم نداری و در حالیکه نگاهش را برانتهای رودخانه جایی که در این
شب مهتابی تیره به نظر می رسید دوخته بود ادامه داد: زندگی را دوست نداشتم و همیشه ازش فراری بودم ولی حالا با
وجود پرمهر تو نه تنها ازش فراری نیستم بلکه دوستش هم دارم و معتقدم که باید همیشه و همه جا زندگی را دوست
داشت و به او عشق ورزید واقعا این یک حقیقتی که اگر میخوای زندگی بهت عشق بورزه پس تو هم متقابلا باید بهش
عشق ورزی زندگی قشنگی زندگی امیدی روح بخشه حالا اگر با این زندگی زیبا یک معجون عشق و عاطفه اضافه کنیم
بسی قشنگتر و زیباتر خواهد شد زندگی قشنگی که به شرطی که لمسش کنی به شرطی که باورش کنی.

_خوشحالم که خلی خوب درک می کنی واقعا هم همین طوره کاملا حق با دوست زندگی قشنگی و همیشه باور کرد
ولی به شرطی که از زاویه عشق و محبت بهش نگریست و در حالیکه مستی سنگ ریزه بر میداشت تا به طرف رودخانه
پرتاب کند گفت:

_به اینکه زندگی زیباست معتقدم ولی به اینکه به هیچ کس وفا نداره بیشتر معتقدم.

_آره این هم حرفیه اینم حقیقتی دنیا به هیچ کس وفا نداره همه ما یک روزی دیر یا زود از این خانه می رویم خانه ای
که اسمش دنیاست خانه ای که برای ما ساخته شده ولی به ما تعلق نداره و فقط و فقط ما را به زیبایهش و زشتیهش
پیوند داده.

مثل شاعرا حرف میزنی!

_مگه شاعرا حقیقت و نمیکنند؟

سپس مکثی کرد و گفت:

_راستی یک کتاب شعر حافظ برات خریده بودم یادم رفت بیارم.

_وای خدای من، من حافظ و خیلی دوست دارم اگه همه مردم مثل اون پاک و ساده بودند آیا بدی هم مفهومی داشت.

_هی قرار نشد غیر از من مرد دیگری رو به قلبت راه بدی!

_راستش سروش مدتها قبل می خواستم این بهت بگم ولی خوب الان هم دیر نشده تو نباید توقع داشته باشی که من قلبم فقط و فقط به تو اختصاص داشته باشد چون در زندگی من مرد دیگری هست که خیلی دوستش دارم یا بهتر بگم که تو رقیب پیدا کردی.

سروش از فکر حافظ بیرون آمده بود با غیظ گفت میشه پیرسم رقیبم کیه؟

این جمله را به قدری جدی گفت که شیرین یک مرتبه از جاش بلند شد و گفت:

_رقیب همون حافظ شاعر بزرگ ایرانه

این بحث و صحبتها گاهی تا نزدیکیهای صبح ادامه داشت به طوری که میمنت گاهی از دلواپسی در حیاط قدم میزد و خواب را به چشمانش را نمیداد.

روز سه شنبه بود و بوی نم بارانی هوای مدرسه را پر کرده بود(امروز شیرین و رویا امتحان زیست داشتند پس از اتمام امتحان هر دو کنار حیاط رفتند و زیر درختی که رنگ و روی پاییزی به خود گرفته بود نشستند این جا جایی بود که شیرین و رویا همیشه ساعتهای بیکاری و زنگهای تفریح به اینجا می آمدند از آنجا که کمتر بچه ها به این محل قدم می گذاشتند بسیار خلوت بود به طوریکه رویا اسمش را حیاط خلوت گذاشته بود و مثل همیشه در حال خوردن بادام و صحبتهای روزمره بودند که دختری توجه رویا را به خود جلب کرد دختری سبزه رو با چشمان درشت قهوه ای و اندامی متوسط در گوشه حیاط یا به قول رویا حیاط خلوت کز کرده بود و در عالم غم و انده فرو رفته بود. رویا با زانو به زانوی شیرین زد و با چشم به آن دختر اشاره کرد شیرین لحظاتی در دختر دقیق شد و گفت:

_چقدر ناراحته!

_آره مثل ماتم زده ها می مونه این همونیه که تازه اومد تو کلاسمون توی کلاس 3_2 بود اگه اشتباه نکرده باشم.

_از کجا می شناسیش؟

_آخه یکبار که رفته بودم از توی دفتر گچ بیارم با مادرش اومده بودند غایبش رو مجاز کنند 4 روز پشت سر هم غیبت کرده بود و خانم ناظم هم مرتب بهانه میاورد که مجاز نمی کنم اسمشم... اسمشم باید با انگشت به سرش کوباند و بعد از کمی تامل گفت:

_باید پروانه سیاهی باشه... آره خودش

_خوب بهتر نیست که بریم پیشش؟

_نمیدونم ولی شاید خوشش نیاد

_حالا رفتنش ضرری نداره

و هر دو به سوی پروانه به راه افتادند وقتی جلوی پروانه رسیدند شیرین گفت:

_میتونیم کنار تون بشینیم؟!

پروانه چشمان اشک آلودش را در چشمان شیرین گره کرد و با اشاره اونها را به نشستن دعوت کرد. شیرین طرف راست پروانه و رویا طرف مقابل نشست رویا مشتش را از بادم پر کرد و جلوی پروانه گرفت ولی پروانه با بی میلی دست رویا را رد کرد و چون با اصرار شیرین مواجه شد دو عدد بادم برداشت. مدتی با سکوت گذشت تا اینکه رویا سکوت را شکست و گفت:

_خوب پروانه خانم اسم من رویاس و این هم دوست عزیزم شیرین جونه.

پروانه همانطور بی تفاوت به چشمان رویا زل زده بود و کلامی از لب باز نمی کرد. این بار شیرین پیش دستی کرد و گفت:

_خوب شاید بی موقع مزاحمتون شدیم مثل اینکه حالتون خوب نیست.

رویا گفت:

_شیرین راست میگه مثل اینکه حالت خوب نیست انگاری از چیزی ناراحتی مثل اینکه دنیا به آخر رسیده اگه از چیزی

ناراحتی و احساس میکنی میتونی به ما اعتماد کنی و ما در خدمتتون هستیم شاید کمکی از دستمون برنیاد ولی در بعضی مواقع همدردی بهتر از هر دارویییه.

در همین اثنا ناگهان بغض پروانه شکست و اشکهای شبنمی رنگش جاری شد. او هم ناگه از چشمهای کنجکاو دیگران با دست جلوی صورتش را گرفت. رویا درحالیکه شانه های پروانه را نوازش میکرد گفت:

_مهم نیس عزیزم ناراحت نباش گریه کن تا سبک شی.

و لحظاتی هر دو با اشکهایشان حس همدردی خود را به پروانه ثابت کردند و به حال پروانه و برای او که از درد دلش بی خبر بودند گریستند. بیشتر از نیم ساعت گذشت که این دوستیها تبدیل شد به بهترینها، سرانجام پروانه به آنان اعتماد کرد و تمام راز دلش را بیرون ریخت. مدت زیادی نگذشت که صفا و صمیمیتی که بین شیرین و رویا بود بین پروانه هم تقسیم شد و این دوستیها و عشقها اینبار بین سه نفر آغاز گردید.

شیرین با دستمال سپیدش اشکهای پروانه را پاک کرد. هر سه دست و صورتشون را شستند و بادامهایی را که در دستان پروانه در حال خوردن بودن به آبهای روان سپرده شد و هر سه مشغول خوردن شدند. لحظاتی بعد پس از اینکه همگی آرامش خود را یافتند پروانه لب به سخن باز کرد:

_من تا دو سال پیش دختر کاملاً خوشبختی بودم تموم دخترهای اقوام به خوشبختی من رشک میبردند من دختر عزیز دردونه پدرم بودم هرچیزی را که اراده میکردم همون موقع مهیا بود کسی جرأت نداشت رو حرف من حرف بزنه کسی جرأت نداشت نگاه چپ به من بکنه آره من خیلی خوشبخت بودم حتی خوشبخت تر از خواهر و برادرم. بیشتر اوقات پدرم دستمون و میگرفت و به گردش میبرد اون یک جواهر بود. هر خصوصیت ایده آلی درش نهفته بود. اون یک گل بود ولی افسوس و صد افسوس که عمر گل کوتاهه. افسوس که این خوشبختی ادامه پیدا نکرد و خدا نخواست که ما خوشبخت باشیم و در یک شب بارانی طی تصادفی پدرم و ازمون گرفت، گرفت و پیش خودش برد.

و باز در همین موقع شروع به گریستن کرد. رویا سرش را روی شانه پروانه گذاشت و گفت:

_متأسفم اگه میدونی ناراحت میکنه بهتره بذاری برای یه موقع دیگه.

پروانه اشکهایش و پاک کرد و گفت:

_نه مهم نیست! آره میگفتم باد اومد و گل ما را پرپر کرد و گلبرگهای پرپر شده را با خود برد یک سال از فراق پدر گذشت و ما شب و روز را در غم و اندوه او طی میکردیم تا اینکه یک شب مادر بزرگم به خونه ما اومد و در مورد یکی از خواستگاران سرسخت مادرم صحبت کرد. اون یکی از همکاران مادرم بود و مدتهای زیادی بود که شیفته مادرم شده بود ولی مادرم که سعی داشت تا پایان عمر به پدرم وفادار بمونه به مادر بزرگم جواب رد داد مدتها گذشت و مادر بزرگم هر روز یک نفر را واسطه میفرستاد تا بلکه مادرم راضی بشه تا اینکه سرانجام مادرم در میان اصرارهای اطرافیان سر تسلیم فرو آورد و تسلیم شد و چندی نگذشت که طی مراسم کوچکی مادرم به عقد جلال دراومد از همون شب اول تحقیر را در چشمانش خوندم. هفته اول تقریباً رفتار آرامی با ما داشت ولی پس از یک هفته خشونت و اذیت و آزارش شروع شد و توی شکارهای خود بیشتر از همه منو نشونه گرفت و هر شب و هر دقیقه با تیرهای زهرآلودش جگرم را سوراخ کرد ولی من همچنان به خاطر مادرم به خاطر خواهر و برادرم مقاومت میکردم و لب از لب باز نمیکردم و به کسی حرفی نمیزدم حتی به عموهام که هر موقع از رفتار جلال ازم سؤال میکردند و من به ناچار دروغ میگفتم و خودم را خوشبخت معرفی میکردم شاید شما... شاید که نمیشه گفت حتما شما اولین کسانی هستید که از راز زندگی من باخبر میشید. شماها اولین کسانی هستید که بعد مدتها باهاشون دارم درد دل میکنم و عقده هام را خالی میکنم... آره میگفتم زندگی روزهای خوش و خوشبختی را ازمون گرفت و در عوض سیه روزی و بدبختی رو نثارمون کرد. رفتارهای زشت و خشنش ادامه داشت تا حدود یک ماه قبل... سر شب بود و باز هم جلال بهانه پیدا کرد و کتک مفصلی بهم زد و روانه اتاقم کرد توی اتاقم سرم را بین دستام گرفتم و تا یکی دو ساعت همینطور گریه میکردم تا اینکه خواهرم به اتاقم اومد و خبر ورود میهمانانی را داد که از کرمانشاه اومده بودند و خواهر و بچه های خواهر جلال بودند. جلال از دیدن اقوامش خیلی خوشحال بود. صدای قهقهه اش هوای خونه را پر کرده بود. از این صدای ناهنجار احساس شرم میکردم. پشتی را

روی سرم میفشردم تا صدای زشتش را نشنوم تا اینکه یک دفعه با لگد در اتاقم و باز کرد و با ابروانی درهم رفته بالای سرم ایستاد و با همون صدای خشن همیشگی گفت:

_چرا اینجا تمرگیدی پاشو بیا بیرون کمک مادرت کن...خبر مرگت مگه نمیبینی مهمون داریم!

میخواستم درس را بهونه کنم. از رفتن پیش مهمونهای جلال کسی که حاضر بودم با دستام خفه اش کنم شرم داشتم ولی پیش خودم فکر کردم که حتما جلوی خواهرش شروع به ناسزا گفتن میکنه و آبرو ریزی راه می اندازه این بود که به سرعت لباسمو عوض کردم و به سالن پذیرایی رفتم. بالای سالن زن و مردی میانسال با 4 بچه قد و نیم قد و یک پسر جوانی نشسته بودند. به آرامی و با بغضی که راه گلوم و سد کرده بود سلام کردم. یکباره آرامش به سالن بازگشت و همه نگاهها به طرف من برگشت. خواهر جلال با خوشرویی جوابم را داد و همگی شروع به احوالپرسی کردند. رفتار اونها برخلاف جلال بسیار مؤدبانه و صمیمانه بود.

به هرنحوی سعی میکردم خودم و از نگاههای ترحم آمیز اونها دور نگه دارم ولی برخلاف خواسته من اینکار میسر نبود. خواهر جلال به هر بهونه ای سر صحبت را باز میکرد و ازم شروع به تعریف مینمود و سؤالات جور واجور میپرسید. حتی چند مرتبه سعی کرد منو با پرسش رو دررو کنه.

پسر به نظر آرام و خونسردی داشتند ولی غرور و سرسختی از چهره اش هویدا بود. از اون تیپ پسرهایی بود که سر و کله زدن باهاشون خیلی سخته و صبر ایوب را میطلبه. به ندرت حرف میزد و همین کم حرفیش و گوشه گیر بودنش بیشتر آدم و عذاب میداد. از بچ های جلال و خواهرش با مادرم و تعریفهایی که از من میکردند کمی مشکوک شده بود ولی چندان اهمیتی ندادم. رفتار جلال بسیار عجیب بود در طول این یک هفته ای که اونها در کنار ما بودند بسیار صمیمانه و مانند پدری دلسوز و مهربان با من رفتار میکرد. وقتی همگی اطراف هم جمع بودند جمع صمیمانه ای داشتند. جمعی که من همیشه از آن فراری بودم و خودم را میون اونها غریبه و اضافی حس میکردم. وقتی از پشت در اتاقم شوخیها و بذله گوییهای جلال را با بچه های خواهرش میشنیدم آرزو میکردم ای کاش ذره ای از این محبتها را نثار

من و خواهر و برادرم میکرد.

خواهر و برادرم هم دست کمی از من نداشتند اونها هم اغلب خودشون و توی اتاق حبس میکردند و یا به بهانه خرید به بیرون میرفتند.

در همین اثنا صدای زنگ کلاس درآمد و صدای شلوغ کردن دختران هوای مدرسه را پر کرد و وقت آن بود که پس از ساعتی استراحت به کلاس روند. همگی به کلاس رفتند این ساعت شیمی داشتند. پروانه هم به جمع شیرین و رویا در نیمکت دوم کنار پنجره پیوست. هر سه کنار یکدیگر نشست بودند ولی از قیافه هرسه پیدا بود که هیچ کدام حواسشان به درس نبود تا اینکه بالاخره زنگ اخبار مدرسه به صدا درآمد و همگی به حیاط خلوت رفتند. رویا از پروانه خواست تا ادامه ماجرا را تعریف کند.

_چه در دستون بدم بچه ها خلاصه اونها یک هفته ای اینجا بودند روز آخر به پیشنهاد جلال همگی به زاینده رود رفتیم. من در اول از رفتن خودداری کردم ولی خواهر جلال خیلی اصرار کرد تا اینکه منم همراهشون رفتم. چایی را آماده کردم وقتی جلوی خواهر جلال گرفتم چایی را برداشت و گفت:

_متشکرم عروس قشنگم.

آنقدر خجالت کشیدم که لرزش سینی چایی را همه فهمیدند.

دو ساعتی به حرکتشون مونده بود که خواهر جلال بهم گفت:

_عروس خوبم فکرات و بکن و بهمون جواب بده؟

با تعجب پرسیدم:

_فکر چی؟

_یعنی متوجه نشدی عزیزم، در مورد مهرداد دیگه. ما تو را از مادرت خواستگاری کردیم اگه راضی باشی دوست داریم که عروس آینده ما باشی.

این را گفت و به سرعت خداحافظی کرد و رفت و من هاج و واج بهشون نگاه می کردم از شدت نفرت دستام و بهم می کوبوندم و به اتاقم رفتم و از اتاقم بیرون نیومدم و خودم رو به خواب زدم لحظاتی پس از رفتن آنها خواهرم خبر داد که جلال کارم داره حدس زدم که حتما به خاطر اینکه برای خداحافظی نرفتم قصد دعوا کردنو را داره و یک کتک مفصلی را بعد از یک هفته نوش جان کنم با این تفکرات به سالن رفتم و مقابلش ایستادم.

در حالیکه به مبل تکیه داده بود و با کنترل از راه دور تلویزیون و خاموش می کرد با خوشرویی به نشستن دعوتم کرد. روی نزدیکترین مبل نشستم.

_خوب پروانه خانم حالتون خوبه؟

_ممنون خوبم.

_خواهر مارو قابل ندونستید خداحافظی کنید؟

با دستپاچگی گفتم:

_نه اصلا خواهش می کنم این چه حرفیه خوابم برد

_خوب به هر حال خواهرم ازت خداحافظی کرد و از من قول گرفته که ازت جواب بگیرم.

_در چه مورد؟

_در مورد... توی این یک هفته خواهرم و خانواده اش و مهرداد را هم که حتما دیدی و با خلقیاتشان خوب آشنا شدی

با شنیدن اسم مهرداد عرق سردی سرتاپای وجودم را فراگرفت و از فرط خجالت و یا شایدم نفرت سرم را به زیر انداختم و در سکوت به صحبتهای جلال که مانند خنجری بر روی قلبم وارد می آمد گوش می دادم.

_حتما خوهرم هم که بهت گفته بود تو را برای مهرداد در نظر گرفته البته این سعادت خیلی بزرگیست و تو باید خیلی خودتو سعادتمند بدونی که مهرداد تو را برا همسری برگزیده مهرداد هیچ کم و کسری نداره... کم و کسری که نداره هیچ اضافه هم داره... از نجابت خوش اخلاقی، خوشگلی و خوش تیپی زبانزد عام و خاصه به هر حال اونها نظرشونو دادن

و منتظر جواب تو هستند ... خوب حالا نظر تو مهمه... کافیه تو اکی بدی کار تمومه با یک تلفن تدارک جشن را می گیریم.

مکثی کرد و با صدای نسبتا آرامی گفت:

_خوب حالا چرا انقد ساکتی نظرت چیه؟

_ولی من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم هر موقع تصمیم به ازدواج گرفتم خبرتئن می کنم

_یعنی چی خبرتون می کنم تو دیگه 17 سالته من تا کی می تونم یک نون خور اضافی داشته باشم تا کی می خوای سربرار

من باشی من خودم سه تا بچه دارم تو و خواهر و برادرت هم به کنار، تو باید بری تا راه رو برای اونها هم باز کنی.

_من کاری به خواهر و برادرم ندارم اونها مختارند هر موقع خواستند ازدواج کنند من نمی خوام ازدواج کنم می خوام

درس بخونم.

_خفه شو... چه غلطها... نمی خوام ازدواج کنم یعنی چه؟

_ولی من...

یک مرتبه گفت:

_خفه شو اون دهن کثیف تو ببند

و از جایش بلند شد و به طرفم بورش آورد چند سیلی پی در پی به صورتم نواخت شاید اگر مادرم پا در میانی نکرده بود

حتما یک کتک مفصل خورده بودم.

دلم به حال مادرم که به اون جلال ملتمسانه می گفت:

_نه آقا جلال ترو خدا، ترو خدا نزنش ببخشش دیگه از انی غلطها نمی کنه قول میده که دیگه روی حرف شما حرف

نزنه... قول میده، فول میده زود باش پروانه زود باش از پدرت عذرخواهی کن.

وقتی که اسم پدرم را بر جلال از زبان مادرم شنیدم به سختی به خودم لرزیدم فریادی از سر خشم زدم و گفتم:

_بس کن مادر اسم اون مرد شریف را بر این جلاد از خود راضی نگذار.

باز هم یورش آورد تا جایی که توان داشت کتکم زد

وقتی که دیگه از زدن خسته شد به مبل تکیه داد و فریاد زد:

_همین که گفتم یا مهرداد یا هج کس دیگه

با گریه جواب دادم:

_هیچ کس دیگه

باز بهم حمله کرد و سیم رادیو را به بدنم ریز ریز کرد

_همینکه گفتم اگه تا چند روز دیگه که خواهرم تلفن می کنه جوابت مثبت بود که بود والا نعشت رو همین وسط پهن می کنم.

باز مادرم پا در میانی کرد و گفت:

_نه آقا جلال قول میده، قول میده تا فردا جوابش را بده

جواب نه، بله، فهمیدی این و توی گوش خودتو و اون دختره ترشیده ات فرو کن

_چشم حتما، حالا شما خودتو عصبانی نکن فردا بله را حتما میده

با گریه به اتاقم رفتم و عکس پدرم را جلوی روم گذاشتم و تا صبح باهاش درد و دل کردم

پروانه باز هم به گریه افتاد و دوستانش هم او را همراهی کردند آنها چیزی نداشتند که با آن بتوانند قلب بیمار پروانه را

تسکین بدهند جز اینکه با اشکهای شبی خود او را همراهی کنند. آیا کلمه ای هم برای تسکین پروانه وجود داشت؟

_آره چند روز بعد خواهر جلال تلفن کرد و از جلال بله را گرفتند و من هم موندم سر درگریبون

_چرا سر درگریبون... باور کن می تونی از دست این جلال ظالم رها شی

_نه رویا جون این حرفو نزن چیزی که توی ازدواج مهمه عشق و علاقه اس و مهمتر از اون تفاهمه که من فکر نمی کنم

هیچ یک از اینها را با مهرداد داشته باشم آخه اون واقعا پسر از خودراضی و مغروریه. من دلم نمی خواد بچه هایی را که من به دنیا میاورم به خاطر یک ازدواج اجباری آینده شون خراب بشه من نمی خوام اونها پاسوز لجبازی یک آدم شیطان بشند.

پروانه مکثی کرد و آهی کشید و ادامه داد:

پس از اینکه به اصطلاح از من جواب گرفتند...

شیرین حرف پروانه را قطع کرد و با تعجب پرسید:

یعنی جواب دادی؟

نه بابا... آخه شیرین جون تو خودتو بذار جای من تو بودی بله می دادی اونم به کسی که دلت میخواد اونقدر قدرت داشتی که خفه اش می کردی... من نارضایتی خودم و خیلی اعلام کردم مثلا یک شب به خونه نرفتم، رفتم خونه مادر بزرگم یا حتی سه شبانه روز غذا نخوردم و خودمو توی اتاقم حبس کردم ولی فایده ای نداشت که هیچ باعث شد قرار و مدارها را زودتر اجرا کنند، چهارشنبه رفتیم و آزمایش خون دادیم ولی از بخت بد من جواب مثبت بود وقتی می خواستم از خیابون رد شیم آرزو کردم ای کاش یک ماشین سر می رسید یا من و می کشت یا مهرداد را ولی افسوس و صد افسوس! که من بدبختتر از این حرفا هستم.

رویا دست پروانه را توی دستانش گرفت و با لحن دوستانه ای گفت:

چرا بدبخت عزیزم انشاالله که خدا کمکت می کنه تازه تو می تونستی بشینی و رک و راست با مهرداد حرف بزنی .

آخه شما که نمی دونید جلال چه آدمیه قسم خورده اگه این وصلت سرنگیره همتونو آتیش می زنه در ثانی راستش

بچه ها اگه می بینید الان اینجام فقط به خاطر مادرمه آخه اون چه گناهی کرده که باید بدبختی منو بکشه این چند ماهه

هم مامانم خیلی زجر کشیده هرچند اون ...

شیرین با کنجکاوی پرسید:

_هر چند اون چی؟

هیچی ولش کنید. اوه من چقد خودخواهم معذرت می خوام که انقد ناراحتتون کردم ممنونم بچه ها سبک شدم /

شیرین گفت:

_پروانه جون هنوز هم که اتفاقی نیفتاده تو هنوز هم می تونی امیدوار باشی /

_امیدوار به چی؟

_امیدوار به آینده هنوز که مراسمی برپا نشده پس امیدت رو از دست نده.

_ولی قراره پنج شنبه همگی به اصفهان بیایند... راستش شب جمعه جشن نامزدیه... مراسم عقدکنان را هم می گذارند

برای عید نوروز

شیرین خندید و گفت:

_مثل من

پروانه با تعجب نگاهی به شیرین انداخت و پرسید:

_مگه تو هم

_آره ولی نه زوری بلکه از ته دل

یعنی راضی؟ دوشش داری؟

آره

_خوب تعریف کن

و شیرین نیز تمام قضایا را برای پروانه تعریف کرد دیگر پروانه می خندید و با آنها صحبت می کرد

_بین پروانه چقدر با صبح فرق کردی تو باید با مشکلات زندگی بجنگی و شکستشون بدی با کز کردن یه گوشه و

گریه کردن و ماتم زدن که کاری درست نمیشه

_درسته ولی اونقدر دلم پر بود که فکر نمی کردم چیزی بتونه تسکینش بده ولی شماها

_خوب چقدر حرف می زنید دخترا پاشید بریم ساندویچ بخوریم اونقدر گرسنه ام که بوفه ساندویچ فروشی را درسته قورت میدم.

_پاشو مهمون من

_نشد تا شیرین هست رویا خانم چیکاره اند.

هرسه به بوفه رفتند در حال خوردن ساندویچ بودند که رویا گفت:

_بچه ها بیاید به هم قول دوستی بدیم چطوره؟ پروانه جون البته من و رویا سالهاست این قولو به هم دادیم و بهش هم وفادار مونديم اما ... اما اون مال وقتی بود که دو تا دوست بیشتر نبودیم ولی حالا سه تا دوست هستیم و باید قول سه تایی بدیم.

_باشه موافقم

و بدین سان هر سه قول دوستی و یکرنگی را به دادند و با اینکه در غم و شادی هم شریک بوده و به پیشنهاد رویا اسم گروه سه نفره خود را گلها گذاشتند.

پروانه خندید و مثل یک گل شکفته شد و دوباره آن موج شادی و جوانی که رو به خاموشی رفته بود را در خود مشاهده کرد و دوباره روشن شد دوباره آن شادی کودکانه خود را پس از گریه صبح کاملاً باز یافته بود می خندید بلند حرف میزد و در مورد هر مساله ای ابراز عقیده می کرد مانند پروانه در فضای حیاط مدرسه می لغزید و می چرخید و پرواز می کرد و خودنمایی و زیبایی خود را در معرض تماشا می گذاشت.

این اولین دیدار جالب آن روز باعث شد که آن سه نفر خیلی زود به وی هم جذب شوند آشنایی آنها به داغترین پیوندهای دوستی مبدل گشت. دوستی که با صداقت آغاز شده بود و می رفت تا در همین راه ادامه پیدا کند.

اوایل پاییز بود رنگین بال با نرمش محسوسی اثرات خود را بر روی برگها می گذاشت و رنگی زرد به گیسوان سبز

برگها میزد صبح روز جمعه بود شیرین در حال شانه کردن موهای بلندش بود که شراره از حیاط خبر آمدن سروش را داد. شیرین پله ها را دوتا دوتا طی کرد و خود را به حیاط رسانید سروش را دید که با همان قیافه جذاب مردانه، بیرون انتظارش را می کشید.

پس از احوالپرسی گرمی سروش گفت:

_امروز اومدم نامزد قشنگم و ببرم خونه پدرم و بعد هم ببرمش و آشیانه عشقش رو نشونش بدم.

شیرین با تعجب گفت:

_آشیانه عشق!؟

_آره دیگه خودت و خودم دیگه خونه خودمون. حالا زود برو آماده شو که مادرم برای ناهار منتظرمونه، شیرین که انتظار شنیدن چنین درخواستی را از جانب سروش نداشت و از رفتن به خانه رسول و روبرو شدن با مادر شوهرش واهمه داشت گفت:

_حالا بیا تو نفسی تازه کن عصری دوتایی می ریم امروز نهار را اینجا می مونی

سروش با همان تبسم قشنگ اخمی کرد و گفت:

_نه شیرین... نشد دیگه از روزی که ما ازدواج کردیم تو فقط دو مرتبه اومدی خونه ما، اون هم همراه پدر و مادرت. یعنی مادر من حق نداره هر چند وقت یکبار عروسش را زیارت کنه و از اون پذیرایی کنه؟

شیرین نگاهی که آکنده از عشق بود را روانه سروش ساخت و در دل گفت:

_نه سروش اینطور هم که تو تعریف می کنی نیست چرا بی خودی سعی می کنی خودت و گول بزنی مادرت نمی خواد من و ببینه همون دو مرتبه ای هم که اومدم چقدر تمسخر و تحقیرم کرد ولی هیچ اشکالی نداره من به تو قول دادم، قول دادم یار و غمخوارت باشم.

سروش دستاش را جلوی صورت شیرین تکان داد و گفت:

_خوب حالا چرا زل زدی به من.زود باش برو آماده شو دیگه هزار تا کار داریم.

شیرین با تردید به اتاقش رفت و آماده شد.

هر دو سوار بر ماشین سروش به راه افتادند.سروش که تقریبا پی به نارضایت شیرین از آمدن به منزل پدرش برده بود گفت:

_مثل اینکه دلت نمی خواد بیای خونه ما

_نه اصلا,چرا این فکر را می کنی اتفاقا دلم برای نرگس خیلی تنگ شده

و به دنبال آن قهقهه بلندی سر داد.

_نه خوب دلم برای همه شون تنگ شده

_شیرین جون می دونم راضی به اومدن خونه ما نیستی ولی چه کنم که من هم توی این مخصه گیر افتادم.باور کن هر روز و هر شب باهاش دعوا می کنم و ازش می خوام که دست از این رفتارش برداره ولی چه کنم که طبیعتش همینطور است و عوض بشو نیست ولی خوب تازه اولشه تو باید بیشتر باهش گرم بگیری تا...

شیرین حرف سروش را قطع کرد و گفت:

_حالا چر امروز پيله كردی از این حرفا می زنی مادرت خیلی هم رفتارش با من خوبه,دیگه می خوای چیکار کنه؟برم داره بذاره روی سرش و حلوا حلوا کنه خوب یکمی هم حق داره دوست داشت عروس آینده اش به دلخواه خودش باشه... اصلا همه مادر شوهر ها همینطورند.

سروش نگاهی مملوء از محبت را روانه شیرین ساخت و گفت:

_چقدر دوستت دارم... همه اش به خاطر این فهمیدگی بیش از حد توست... واقعا...

شیرین حرف روش را قطع کرد و گفت:

_بیخودی ازم تعریف نکن لوس میشم.

وقتی به خانه رسیدند نرگس با همان خوشرویی همیشگی استقبال گرمی از عروس و داماد به عمل آورد صدیقه روی مبل تکیه داده مشغول بافتنی بود همانطور که سرش پایین بود به سردی جواب سلام گرم شیرین را داد. نرگس با نوشیدنی و میوه پذیرایی را به عمل آورد صدیقه که از بودن شیرین چندان راضی نبود با پرخاش با نرگس و سیده صحبت می کرد و از هر کلمه ای برای گوشه و کنایه زدن به شیرین استفاده می کرد نرگس که تا حدود زیادی سعی می کرد از این جو خشک که سپیده و صدیقه آن را به وجود آورده بودند و از اینکه کمی از تشنج موجود کاسته شود شروع به تعریف خاطرات گذشته و بیشتر از همه سفر شمال را کرد.

_یادته شیرین شمال که تو بلد نبودی شنا کنی؟

_آره اون وقت تو بلام کردی و به ساحل آوردیم 1

_چقدر خوش گذشت ای کاش یک مرتبه دیگه تکرار بشه من خیلی دلم می خواد دوباره بریم.

مادر سروش خنده تلخی کرد و گفت:

_تو دیگه چرا نرگس... تو که خواستگارهات پاشنه در را کردند دیگه چرا تو که هزار و یک خاطرخواه داری که نباید این حرفا رو بزنی کسانی باید این حرفا رو بزنند که وقتی یک پسر خوب و خانواده دار را می بینند به بهونه سفر و آشنایی می خواند با نشون دادن دخترشون پسر مردم را توی دام بیندازند و شکارش کنند درست مثل پسر بدبخت و از همه جا بی خبر من.

سروش که به ناراحتی شیرین پی برده بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

_مامان بازم شروع کردین لااقل...

_لااقل چی... نمی دونستم زن که بگیری جلوی مادرت صداتو می بری بالا. ولی کور خوندی هم تو و هم اطرافیان حق

که من بعد به من یا فامیلهام روی کج نشون بدید رو نداری. شیرفهم شد؟!

سروش بی اعتنا به مادرش رو به شیرین کرد و گفت:

_بیا شیرین جون بیا بریم آشیانه عشقمون و خونمون و نشونت بدم.

مادر سروش با تمسخر خنده تلخی کرد و گفت:

_خونمون... خدا شانس بده انشاءالله صاحبش خیرش و ببینه.

و باز هم نرگس با پا در میانی قضیه را خاتمه داد. شیرین گفت:

_خوب ماما جان ببخشید زحمت دادیم تشریف بیارید دلمون براتون تنگ میشه.

_به سلامت. در ضمن شیرین دیگه به من نگو ماما اینجوری راحت نیستم.

شیرین در حالیکه شبنم اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

_چشم هر طور راحتید سپیده جان خداحافظ.

_خوش اومدید

نرگس تا دم در آنها را همراهی کرد و گفت:

_شیرین جان امیدوارم ناراحت نشده باشی مادرم زن بدی نیست قلبش پاکه حالا اولشه انشاءالله عادت می کنند.

_نه عزیزم اشکالی نداره باید موقعیت اونها رو هم درک کرد.

_خوشحالم که دختری به فهمیدگی تو زن برادرم شده.

سروش با بی حوصلگی گفت:

_حرفاتون تموم نشده دخترا؟

نرگس در را بست و با شتاب به طرف سپیده رفت و گفت:

_امروز خیلی زیاده روی کردی ها

_برای چی حقشه، دفعه بعد بدتر از این هم می کنم.

_نخیر اصلا هم حقش نبود این طرز رفتار حق توست خودتو بذار جای شیرین اگر خواهر و مادر سعید یا تو اینطوری

رفتار کنند تو چیکار می کنی؟

منو با شیرین قاطی نکن، من و شیرین هزار بار با هم فرق داریم من کجا و اون کجا

_شاید از نظر ثروت تو کجا باشی و اون کجا، ولی از نظر اخلاق اون کجا و تو کجا اگر ذره ای اخلاق داشتی حال و روزت این نبود.

_مگه حال و روزم چشه؟

_هیچی چند ماهی نیست که نامزد کردی ولی نامزدت هفته ای یکبار اون هم به زور میاد دیدنت.

_نرگس داری زیاده روی می کنیا

_من زیاده روی می کنم یا تو

صدیقه با صدای بلند فریاد زد بسه دیگه از صبح تا حالا از دست اون دختره احمق حالا هم از دست شماها نرگس گفت:

_مامان شما هم همینطور چرا...

_تو دیگه برای من فلسفه بافی نکن. سپیده حق داره اون دختره فلان فلان شده حقشه که باهاش اینطوری رفتار بشه

_هیچ هم حقش نیست...

_بسه دیگه آروم میشی یا نه

نرگس در را کوباند و تویی اتاقش رفت. روی لبه تخت نشست سرش را میان دستانش گرفت و به شدت گریست.

سروش شیرین را به درون خانه دعوت کرد پله ها با فرشهای زیبا پوشیده شده بود و گلدانهای زیبا روی هر پله ای به چشم می خورد فرشهای توی سالن بیشتر از همه جا چشم ها را متوجه خودش می ساخت.

ویترینهای گوشه سالن خیلی شیک و لوکس تزئین شده بودند مبلمان سبز رنگی دور تا دور سالن را پوشانده بود و خلاصه تزئینات جالبی دکوراسیون خانه را تشکیل داده بود.

سروش دستش را جلوی چشم شیرین که هاج و واج مانده بود تکان داد شیرین که گویا به خود آمده بود خندید و گفت:

_خیلی خوش سلیقه ای

_حالا کجاش را دیدی بیا بریم آشپزخانه و اتاق خواب رو نشونت بدم. و به طرف آشپزخانه رفتند که به طرز زیبایی تزئین شده بود و بعد از آن نوبت به اتاق خواب رسید.

_اوه خدای من اینجا چقد قشنگه درست مثل بهشت، وای سروش خیلی قشنگه

_اگه خواستی بعد از عروسی جای همه چیز را تغییر می دهیم.

_نه خواهش می کنم بذار همین طور که هست بمونه.

_چشم کدبانوی عزیز هر چی شما دستور بدهید. اصلا پای سلیقه خودت این گوی و این میدان. شیرین از همه این

زیبائیهای تحسین آمیز به وجد آمده بود دور خودش یک چرخ زرد که چشمش به قاب عکس افتاد که بالای تخت

آویزان شده بود و اطراف آن باغچه هایی از رز تزئین شده بود. جلو رفت و زیر لبی گفت:

_سروش خیلی بدجنسی!

_چطور؟

_عکس من اینجا چیکار می کنه؟

_خوب من حق ندارم عکس همسرم را به دیوار اتاق آویزان کنم.

_آخه از کجا آوردی؟

_این همون عکسی است که شب نامزدیمون انداختی خودت بهم دادی

_ولی من...

_بعد هم رفتم بزرگش کردم آخه منصفانه قضاوت کن وقتایی که پیشم نیستی با کی حرف بزنی؟

شیرین به طرف قاب رفت و دستش را دراز کرد که سروش با دستانش دستهای شیرین را پوشاند و با لحنی ملتمسانه گفت:

_ نه نمی گذارم معشوقمو ببری

_ سروش بچه نشو می خوام ببرمش

_ خوب اگه می خوای عکستو ببری حرفی نیست عوضش باید خودت بشی جای عکست تازه اینطوری برای منم بهتره چون مجبور نیستم هر روز کلی راه برای دیدنت پیام حالا میل خودته یا عکست یا خودت البته شرطی دومی را قبول کنی برای من بهتره.

_ اوه نه تسلیم همون عکس باشه پیشش

_ حیف شد

شیرین از کل خانه بازدید کلی به عمل آورد چندین مرتبه سلیقه زیبای سروش را در دل تحسین کرد به پیشنهاد سروش تصمیم گرفتند شام را در بیرون از منزل صرف کنند و به رستورانی رفتند سروش دستور غذا داد و هر دو مشغول خوردن شدند. شیرین قاشقش را نزدیک دهانش برد و گفت:

_ ای کاش نرگس را با خودمون آورده بودیم

_ راستی حالا که حرف نرگس شد بگو بینم نظرت در مورد نرگس چیه؟

_ خوب به نظر من نرگس دختر بسیار خوب و مودب و کمی بذله گو ولی...

_ ولی چی؟

_ میدونی احساس م کنم نرگس همیشه از یه چیزی رنج می بره مثلا دختر بذله گوییه ولی اگه توجه کرده باشی وقتی می خندد خیلی زود خنده اش قطع می شود یک حالت بخصوصی داره اکثر اوقات توی عالم خودش غرق میشه درست مثل اینکه یاد یک موضوع خیلی بدی میفته

_آره کاملاً موافقم. راستی مگه نرگس در مورد منصور چیزی برات تعریف نکرده؟

_منصور! نه

_اوه نباید انتظارش را داشته باشم آخه نرگس دختر خیلی تو داریه و...

سروش در حالیکه با غذایش بازی می کرد چشمان سیاه و درشتش را که مملوء از اشک بود به شیرین دوخت و گفت:

_نرگس قبل از این حادثه خیلی خوشبخت بود درست مثل الان ما

شیرین دستهای سروش را توی دستش گرفت و با ناراحتی گفت:

_سروش؟! گریه می کنی؟

_نه

_چی شده؟! منصور کیه؟

_الان همه چیز را برایت تعریف می کنم.

_اگه می دونی با تعریف کردنش ناراحت میشی می تونی بگذاری برای یه وقت دیگه

_نه تو حالا یکی از اعضای خانواده رادپناه هستی. باید از تمام مشکلاتشون آگاه باشی و از همه اتفاقات چه گذشته چه

حال و آینده باخبر باشی.

_نرگس دو سال پیش با یک پسری به نام منصور که پسر همسایه مون بود نامزد کردند خیلی همدیگر را دوست

داشتند. منصور پسر خیلی خوبی بود دیبر بود و از منزلت اجتماعی بالایی برخوردار بود. یک سالی که اون دوتا با هم

بودند باید بگم من کمتر نرگس را می دیدم یا اصلاً نمی دیدم چون یا همه اش کنار هم بودند تا صبح می نشستند و با

هم صحبت می کردند با هم شعرهای حافظ را می خواندند یا هم در مورد موضوعات مختلف صحبت می کردند نرگس

واقعاً خوشبخت بود اون هم با اینکه علاقه شدیدی به مهندسی داشت رشته معلمی را دنبال کرد. راستش همین سپیده

خواهرم به نرگس حسودی می کرد و با بهانه های زیادی اذیتش می کرد تا اینکه یک شب نرگس و منصور با هم به

گردش رفته بودند و توی جاده سامان تصادف کردند، منصور همون موقع...

سروش سکوت کرد سرش را پایین انداخت و با بشقلب شروع به بازی کرد، با اینکه سرش پایین بود ولی میشد قطره

های شبی را که از چشمانش فرو می ریخت را دید.

_آره اون مرد و نرگس موند با کوله باری از خاطره

_اوه واقعا متاسفم

لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه شیرین این سکوت سنگین را شکست و گفت:

_اون وقت نرگس چیکار کرد؟

_نرگس تا چند ماه درست مثل دیوانه ها شده بود پدرم اون قدر به دکترهای روانپزشک بردش تا شد وضع کنونی. البته

یک دفعه هم مرگ موش خورده بود که سپیده فهمید و زود به بیمارستان بردیمش تا اینکه حالش بهتر شد.

_فکر نمی کنی موضوع تا حدی برایش فراموش شده باشه؟

_فراموش... نه اصلا گاهی وقتا که سرزده وارد اتاقش میشم می بینم با چشمانی خیس در حالیکه عکس منصور جلوشه

حرف میزنه

شیرین که به خوبی به ناراحتی سروش پی برده بود برای پایان دادن به بحث موضوعات دیگری را پیش آورد. با

چشمانش اطراف را چرخ می زد هیچ کس در رستوران بنود به آرامی گفت:

_خوب دیگه دیر وقته بهتره بریم

ان شب شیرین تا صبح به نرگس فکر می کرد که چطور میشه به اون کمک کرد. ولی نه، از کسی کمکی ساخته نیست

نرگس باید خودش به خودش کمک کند واقعا روزگار چه بازیهایی که نداره... گاهی با بازیهای بی سر و ته اش موجب

شادی و خوشبختی شه و گاهی... گاهی آنچنان قلبهای عاشقی را می شکند که دل سنگ هم به خاطر این همه ناعدالتی

به جوش می آید. وقتی دلی می شکند و پریشان می شود و آنگاه که روحی می پژمرد صدای دلخراش این شکستن ها

نواى خاموش این پریشانی ها و پژمردن ها تا فراز کوههای سر به فلک کشیده و کف اقیانوس های پهناور شنیده می شود.

سروش در حال آماده شدن برای رفتن به خانه شیرین بود که زنگ خانه به صدا در آمد طبق عادت همیشگی شاسی آیفون را فشار داد لحظاتی بعد صدیقه با حالتی گرفته وارد شد.

_سلام مامان جان

_سلام.جایی می خوام بری حالا بشین کمی باهات حرف دارم بعد برو مغازه

_ولی من مغازه نمی رم

_پس این موقع صبح کجا میری؟

_دیدن شیرین

_شیرین!بعد با لحنی کنایه آمیز گفت:مگه دیشب پیشش نبودى پسر!چه خبره؟

_یعنی من حق ندارم همسرم را هر روز ملاقات کنم

_معلوم نیست این دختره...

سروش میون حرف صدیقه پرید و با لحنی دلگیر گفت:

_مامان باز هم که شروع کردین

_ببین سروش جان تو جوونی خوش تیپی,خوشگلی,پولدارى... چرا تموم این چیزارو واسه این دختره حروم می کنی بیا و

یک بار هم که شده به حرف من گوش کن الان هم دیر نشده می تونیم بی سر وصدا قال قضیه رو بکنیم.مگه ما غیر از

یک صیغه محرمیت یا یک جشن نامزدی کار دیگه ای هم کردیم.

_مادر منظور تون چیه؟

_منظورم روشنه بیا و این دختره را ول کن.در عوض خودم پا پیش می گذارم و دست فرزانه را توی دستات می دارم

_بسه دیگه این چه طرز حرف زدنه شیرین زن منه عروس شماست، جزئی از خانواده راد پناه هست اون وقت به همین
سادگی ولش کنیم، ببین مادر یک چیزی را بهت بگم اصلا شیرین نمی نه تمام وجود منه وهیچ کس نمی تونه اونو از من
جدا کنه حتی... حتی خود شما... الانم میخوام برم دیرم شده.

_خواهیم دید ای پسره دیونه اصلا تو لیاقت فرزانه رو نداری لیاقت تو همون دختره بی همه چیزه

_بی همه چیز اون فرزانه دیونه است نه شیرین

_خفه شو گستاخ

سروش سرش را پایین انداخت و یکسره به خانه شیرین رفت شراره در را باز کرد و گفت:

_شیرین به خانه رویا رفته. سروش به کمک شراره خانه رویا را پیدا کرد، زنگ را به صدا در آورد لحظاتی بعد دختری
در چارچوب در نمایان شد.

رویا که برای اولین بار سروش را می دید گفت:

_امری داشتید؟

_سلام

_سلام

_می بخشید شیرین خانم اینجا هستند؟

رویا تبسمی کرد و گفت:

_شما؟

من... من؟ می بخشید که خودم را معرفی نکردم من سروش هستم.

رویا لبخندی روی صورت سروش پاشید و گفت:

_اوه ببخشید که به جا نیاوردم منم رویا هستم خیلی خوشوقتم

_منم همین طور

_چرا بیرون بفرمایید داخل

_متشکرم مزاحم نمیشم اگه میشه صداشون کنید

_البته همین الان

رویا به داخل رفت. شیرین سرگرم حل مساله فیزیک بود. همانطور که سرش روی کتاب بود گفت:

_رویا جواب مساله رو پیدا کردم.

_نمی پرسى كى بود؟

_كى بود؟

_سروش

_سروش... جدی میگی؟!

_آره جدی میگم کارت داره

شیرین با سرعت کتابش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. رویا از اتاق بیرون آمد و با خنده بلندی گفت:

_شیرین؟

_جانم؟

_خداحافظ

_اوه معذرت می خوام خداحافظ توی مدرسه می بینمت.

سروش همان طور که به دیوار تکیه داده بود جواب گرم شیرین را داد. شیرین لحظاتی را در چهره سروش دقیق شد و

بعد از لحظاتی سکوت گفت:

_اتفاقی افتاده سروش؟

_چطور؟

_خیلی دمغی؟

_چیزیم نیست تا کی می خواهی منو توی کوچه نگه داری؟

هر دو به خانه رفتند میمنت سرکار بود شراره مشغول درس خواندن

سروش روی مبل نشست و شیرین هم کنارش

_می خواستم یک موضوعی رو باهات در میان بگذارم

_چه موضوعی؟

_راستش می خواستم بگم اگه قبول کنی برای زندگی بریم دبی

_چی؟ معلومه چی داری می گی؟ نه به هیچ وجه برای چی دبی؟ ببین سروش ما همچین قرارهایی با هم نداشتیم من می

خواهم تو کشور خودم زندگی کنم من می خواهم بچه مون رو همین جا به دنیا بیارم همین جا تربیت کنمومی خوام بچه

مون فرهنگ ایران را داشته باشه... فرهنگ کشور خودمون

_شیرین عجلانه تصمیم نگیر ما می تونیم اونجا هم خوشبخت بشیم

_ولی ما همین جا هم خوشبختیم مگه ما چه انتظاری از زندگی داریم

سروش فریاد زد:

_بسه دیگه شیرین

شراره از اتاقش بیرون آمد و پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

سروش از شراره معذرت خواهی کرد و شراره را راهی اتاقش کرد و با لحنی آرامتر گفت:

_شیرین جون باور کن من خوشبختی ترو می خوام باور کن این تصمیمی که من گرفتم خیلی معقولانه است تازه ما که

نمی خوایم تا پایان عمر اونجا باشیم چند سالی زندگی می کنیم و بعد باز می گردیم

_ مگه قرار نبود بریم خونه خودت پس چی شد نکنه دیگه دلت نمی خواد؟

_ نه اصلا هم اینطور نیست عزیزم مگه هنوزم دلم نمی خواد چرا هنوز هم می خوام که ترو ببرم خونه خودم ولی به صلاح

هر دومونه که از این کشور خارج بشیم

_ چرا چه چیزی باعث شده که تو این تصمیم را ظرف چند ساعت بگیری

_ ولی من مدتهاست دارم فکر می کنم وسایل و امکانات و همه چیز اونجا حاضره، پدرم اونجا شرکت داره من می تونم

مدیر شرکت بشم خانه هم اونجا داریم پس لز لین بابت مشکلی نیست.

_ سروش کمی جوانب روحی من و هم در نظر بگیر راستش را بگر چرا تصمیم گرفتی بریم دبی؟

_ به خاطر اینکه نمی گذارند ما زندگی کنیم، شیرین باور کن نمی گذارند ما زندگی کنیم، زندگیمونو از هم می پاشند

خواهش می کنم یا پیشنهادم موافقت کن فقط چند سال

_ نه سروش خواهش می کنم اینو ازم نخواه من نمی تونم باور کن نمی تونم به کشوری پا بگذارم که زبانشون دینشون

برام غریبه است درکم کن، من حتی نمی تونم با یک نفرشون صحبت کنم اون وقت...

_ یعنی حرف آخرت همین بود متاسفم بازم فکر کن

هر روز می گذشت رفتار صدیده بدتر میشد و هر موقع به شیرین یم رسید با کنایه های زیاد موجب ناراحتی او میشد، در

این اثنا نرگس و سروش بودند که بیشتر دل به دل شیرین می دادند و سعی می کردند شیرین کمتر ناراحت شود. پدر

شیرین کم کم به قضیه پی برده بود زیرا در بسیاری از میهمانی ها رفتار سرد صدیده با شیرین نمایانگر این مطلب

بود. روزی که مهمانی خانه عمو یدالله بود صدیده بیشتر از همیشه شروع کرد به شیرین کنایه زدن و شیرین هم چنان

سرش پایین بود و در سکوت به صحبت های بی ربط صدیده گوش می داد. سروش که از حال ناراحتی در حال انفجار بود

بالاخره لب از لب گشود و با پر خاش جواب مادرش را داد. با پا در میانی زن عمو و عشرت سروش آرام شد ولی صدیده

دست بردار نبود و مرتب فحش و ناسزا می داد حرفهای صدیقه مثل پتک سنگین بر پیکر نیمه جان شیرین وارد می آمد و او را وامیداشت مظلومانه زیر آن ضربات پی در پی کلمات حقارت آمیز صدیقه که با خشونت فرو می ریخت له می شود و با ناباوری و حیرت قطره های اشکی را که زیر چشمش آشیانه کرده بود را پاک کند موقعی که دیگر طاقت نیاورد خداحافظی کرد کیفش را برداشت و به سرعت از خانه عمو بیرون آمد سروش هم به دنبال او، سروش از شیرین خواست کمی گردش کنند تا شاید تلافی رفتار بد مادرش را کرده باشد ولی شیرین موافقت نکرد و خانه رفتن را به گردش ترجیح داد وقتی به خانه رسید سعی کرد که رفتارش آنگونه باشد که پدر و مادرش متوجه نشوند ولی از آنجا که چشمهای شیرین متورم شده بود و با تیزی میمنت همگی پی به تغییر احوال شیرین بردند. شیرین یکسره به اتاقش رفت و بهانه خسته بودن و خوابیدن را کرد هاشم خواست پیش شیرین برود و علت ناراحتیش را جویا شود ولی میمنت مانع شد و شراره یار همیشگی شیرین را فرستاد زیرا مطمئن بود که شیرین همیشه همه چیز را به شراره خواهد گفت. شراره به اتاق شیرین رفت. شیرین روی تخت دراز شده بود و از پنجره کوچکش ستاره های چشمک زن آسمان را تماشا میکرد با دیدن شراره کمی به خودش آمد و سعی کرد لبخندی بر روی لبانش باز کند ولی سعی او بی فایده بود چون هرچی سعی میکرد لبخندی بیرنگ روی لبان خشک شده اش را بگیرد نتوانست.

شراره لبه تخت نشست و پرسید:

چقدر زود برگشتید.

حوصله نشستن را نداشتم زود بلند شدیم.

راستش را بگو اتفاقی افتاده گریه کردی برای چی؟!

نه اتفاقی نیفتاده حالم خوبه تازه گریه هم...

یکمرتبه بغضش ترکید و گریه مجال حرف زدن را به او نداد. شراره شیرین را توی بغلش گرفت و گفت:

چته؟ چی شده با سروش حرفت شده یا با مادرش چیزی گفته یا نکنه سپیده چیزی گفته هان بگو چی شده؟

ولی شیرین همچنان گریه میکرد.

تو رو بخدا حرف بزن بابا و مامان خیلی ناراحت هستند.

گفتم که چیزیم نیست.

دروغ نگو اگه چیزیت نیست پس چرا اینقدر گریه کردی؟ چرا رنگت پریده؟

شیرین که محال بود چیزی را از شراره پنهان کنه مثل همیشه همه چیز را برای او تعریف کرد و شراره با عصبانیت در حالیکه لبهایش را میجوید گفت:

این صدیکه هم دیگه شورش را درآورده باید همه چیز را به بابا بگوئیم و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

شیرین فریاد زد و از شراره خواست تا این بار هم چیزی به پدر و مادرش نگوید ولی شراره در یک چشم بهم زدن تمام قضیه را برای هاشم تعریف کرد. هاشم که به هیچ وجه حاضر نبود ناراحتی شیرین را ببیند تصمیم گرفت تلفن زده و موضوع را از رسول پرسد ولی باز میمنت این کار را جایز ندانست. هاشم رو به شیرین رو کرد و گفت:

دخترم الان مدت زیادی که هر موقع با مادر سروش رو در رو میشی ناراحت میبینمت آخه مشکلتون چیه؟ با سروش مشکلی داری که مادرش دخالت میکنه؟

نه بابا من هیچ مشکلی با سروش ندارم سروش خیلی هم خوبه.

پس چرا رفتار مادرش اینقدر با تو سرده؟

شیرین همچنان سکوت اختیار کرده بود هاشم بار دیگر گفت:

دخترم مشکل را به ما بگو شاید بتوانیم کمکت کنیم.

پدر جان گفتم که مشکلی ندارم.

تو داری دروغ میگی اگه خودت تمام جریان را برامون تعریف نکنی اونوقت مجبور میشم از سروش پرس.

نه تو را به خدا به سرپش حرفی نزنید.

خوب پی میگی چی شده یا نه؟

پس به شرطی که به سروش حرفی نزنی اون خودش به اندازه کافی ناراحت هست.

خوب دخترم آروم باش و همه قضایا را تعریف کن من هم به سروش حرفی نمیزنم.

راستش مادر سروش از چند سال پیش دختر برادرش را برای همسری سروش انتخاب کرده بود ولی سروش اصلا از

اون خوشش نمی اومد مادرش خیلی اصرار داشت که با فرزانه ازدواج کنه ولی سروش قبول نکرد وضع شد اینگونه که

میبینید.

پس درواقع مادر سروش با ازدواج تو و سروش مخالف بوده نه؟!

خوب...بله

تو اینها رو از کی میدونستی؟

از قبل از ازدواج.

پس...

هاشم فریادی از خشم زد و گفت:

پس چرا حالا این حرفا را میزنی اصلا چرا تو قبول کردی واقعا که من فکر میکردم اونقدر بزرگ شدی که خوب را از بد

تشخیص بدی ولی حالا فهمیدم که سخت در اشتباه بودم.

خوب حالا میگی چکار کنم؟

حالا این سؤال را باید خیلی وقت پیش میکردی تو فکر میکنی اون زن میگذاره شما زندگیتون را بکنید. حالا رفتارش با

تو اینطوره وای به بعدش.

شیرین در حالی که گریه میکرد گفت:

..ولی ما نمیگذاریم اون زندگیمون و بهم بریزه.

ولی ما نمیگذاریم چیه این حرفا رو لیلی و مجنون هم خیلی زیاد زدن دیدی که عاقبتشون چی شد؟

...با اخلاقی که من در این زن سراغ دارم فکر نمیکنم بگذاره شما زندگیتون

هاشم نتونست بقیه حرفش را تمام کند میمنت جلو آمد و به هاشم گفت:

بهتره من با مادر سروش حرف بزنم

نه شما لازم نیست خودم با رسول حرف میزنم رسول منطقی تره. شما نمیدونید که این زن چه رفتاری داره بیچاره

رسول روزی نیست که از دستش نناله درست و حسابی رسول ازش واهمه داره.

میخوای به اقا رسول چی بگی؟

بالاخره یک چیزی بهش میگم اینطوری که همیشه باید تکلیفمون و باهاشون معلوم کنیم من اجازه نمیدهم کسی تو

زندگی دخترم دخالت کنه.

فردای اون روز هاشم به نزد رسول رفت و ساعاتی را باهم سر میز گفتگو نشستند ولی بدون اینکه کوچکترین نتیجه ای

از این گفتگو بگیرند یگدیگر را ترک کردند. شب هنگام سروش و پدرش کارت دعوت عروسی سپیده را

آوردند. سروش احساس رضایت میکرد زیرا فکر میکرد با رفتن سپیده ممکن است رفتار صدیه کمی تغییر

کند. امتحانات پایان ترم نزدیک میشد و شیرین باید تمام تلاش خود را برای موفقیت در امتحانات همچون سالهای

گذشته بکار میبرد. شیرین و پروانه به اتفاق به خانه رویا رفتند تا ساعاتی را در کنار هم درس بخوانند ولی گویا میسر

نبود زیرا درد هرکدام گریبانگیرشان بود و هرکدام به مشکلات خود فکر میکردند. رویا پیشنهاد داد هرکدام جداگانه

درد دل کنند تا بلکه سبک شوند و اول خود شروع کرد. البته شیرین و پروانه هرکدام چیزهایی در مورد زندگی رویا

میدانستند رویا دختری بسیار حساس بود. هیچ وقت به زندگی و آینده ای که انتظارش را میکشید امید نداشت. البته این

ناامیدی و ناباوری درست در یک ماه قبل در وی شروع به رشد و تکامل کرده بود و این دختر شاد را به دختری گوشه

گیر و گاهی پرخاشگر تبدیل کرده بود. رویا پسر عمویی داشت که از خیلی وقت پیش در خانه آنها جای رفت و آمد را

باز کرده بود و این رفت و آمدهایی سطحی کم کم تبدیل شد به روزی یکبار آمدن و یا اکثر شبها را آنجا گذاراندن. رویا وابستگی عجیبی به رضاپیدا کرده بود اکثر روزها با هم به بحث و گفتگو مینشستند. رضا پسری فهمیده ای بود و همین سطح بالا فکر کردن و منطقی بودن باعث شده بود رویا به او علاقمند شود تا اینکه رضا از رویا خواستگاری کرد که با مخالفت پدر و مادرش مواجه شد و این مخالفت کم بودن سن رویا و اینکه رضا 12 سال بزرگتر از رویا بود را توجیه میکرد.

پروانه به رویا گفت:

رویا جون چرا وقتی رضا مسیله خواستگاری را پیش کشید تو نظرت را اعلام نکردی؟

آخه مگه کسی از من نظری هم خواست؟

یعنی کسی از تو نظر نخواست؟

البته که نه. من اصلا نمیدونستم رضا ازم خواستگاری کرده 2 ماهی بود که من میدیدم رفتار پدر و مادرم با رضا تغییر کرده و رضا کمتر خانه ما می یاد و بحثهایی هم مابین پدر و مادرم بود ولی نفهمیدم این بحثهای دراز سر چه موضوعیه؟ پس از کجا متوجه شدی رضا ازت خواستگاری کرده؟

مادرم وقتی بهم گفت که به رضا جواب منفی دادند و کار از کار گذشته بود. وقتی بهم گفت که...

و رویا شروع کرد به گریستن و در همان حال ادامه داد:

وقتی بهم گفت که یک هفته به عقد رضا مونده بود و کارتهای عقدش رو چاک کرده بودند.

واقعا چرا پدر و مادر رویا بدون کوچکترین نظرخواهی از دخترشان یکی از بهترین خواستگاران رویا را رد کرده بودند.

پروانه سر رویا را به سینه فشرد و گفت:

خوب رویا جون درسته که پدر و مادرت کار درستی نکرده اند ولی باید قبول داشته باشی که کار تو

هم چندان درست نبوده تو میخواستی با مردی ازدواج کنی که 12 سال از تو بزرگتره.

ولی به نظر من وقتی عشق و علاقه و تفاهم باشه سن مطرح نیست.

خوب عشق و تفاهم که جای خود داره ولی تو باید سن را هم مدنظر بگیری وقتی تو شدی 20 ساله اون میشه 32 ساله رویا سطحی به این موضوع نگاه نکن آخه مگه تفاوت سنی چقدر میتونه باشه یعنی 12 سال واقعا که خیلی مسخره هست و او اینکه عشق و تفاهم هم وجود داشته باشه.

شیرین گفت:

رویا جون پروانه راست میگه تفاوت سنی هم توی ازدواج خیلی مهمه.

خودم هم میدونم ولی آخه شما که رضا را ندیده بودید و نمیدونید که چقدر فرهنگی بود یک ماه دیگه فوق لیسانس مهندسیش را میگیرد.

انشاءالله یک مهندس دیگه.

نه پروانه دیگه این حرف را تکرار نکن من...

معذرت میخوام قصد ناراحت کردنت را نداشتم ولی عزیزم میدونم که به هیچ وجه از فکرشون بیرون نمی یای ولی لااقل سعی کن کمتر بهش فکر کنی خوب...

سعی میکنم.

آفرین حالا شدی یک دختر خوب.

خوب پروانه تو چیکار کردی مهرباد چی شد؟

هیچی بابا از وقتی انگشتت کردند تو دستم رفتند و خبر مرگشون دیگه برنگشتند.

یعنی هیچ خبری نشد؟

چرا بابا مگه بی خبر هم میشه یک نامه برام داد.

خوب چی نوشته بود؟

از همین چرندیات پسرها.

همگه پسرها چی مینویسند؟

شیرین به رویا رگفت:

رویا سر به سرش نگذار. خوب پس فکر میکنی کار تموم شده هان؟

از بس شما بهم امید دادید هنوزم هم امیدم را از دست نداده ام.

فکر نمیکنی تا حدودی مهرش تو دلت نشسته باشه؟

مهر چه حرفا... روز به روز تازه بیشتر ازش نفرت پیدا میکنم.

رفتار جلال چطوره بهتر نشد؟

مثل دیوانه هاست مدتی مهربون میشه مدتی هم چیزها را بهم میریزه حالا هم نقشه کشیده میخواد نذاره من دیگه پیام

مدرسه.

شیرین و رویا هردو فریادی کشیدند و گفتند:

نه؟! یعنی میخواد نذاره دیگه بیای مدرسه؟

خودش که همین حرفو میزنه.

نکنه تو تسلیم بشی.

عزیزم مجبورم اگه من تسلیم خواسته های او نشم اونوقت تلافیش را سر خواهر و برادرم و مادرم درمیاره به خاطر

اونها هم که شده باید تحمل کنم.

رویا گفت:

آخه برای چی نمیگذاره بیای مدرسه؟

برای اینکه میگه میخواد بفرستم کرمانشاه پیش خواهرش.

برای چی؟

برای اینکه بهتر با اخلاق همدیگر آشنا شویم تا در آینده دچار مشکل نشیم.

چه حرفا اینها را جلال گفته؟

آره بچه ها شما میگرد چیکار کنم؟

لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه پروانه یک مرتبه با صدای بلند گفت:

یافتم یافتم.

شیرین و رویا هردو با حیرت پرسیدند:

چی را یافتی؟

پروانه رو کرد به شیرین و گفت:

شیرین بنظر تو سروش چطوری با فرزانه قرار و مدارهاشون را بهم زدند؟

سروش... ولی سروش چه ربطی به مهرداد داره؟

خوب تو بگو چطوری زود باش دیگه.

مثل اینکه باهم حرف زده بودند یعنی سروش به فرزانه گفته بود که نمیتونه باهاش زندگی کنه.

خوب منم همین کار را میکنم.

رویا گفت:

احسنت فکر خوبیه منم کمکت میکنم.

عالیه بهتر از این نمیشه.

احمق نشو دختر میدونی اگه جلال بفهمه چه بلایی سرت میاره؟

نمیگذارم جلال بفهمد یک نامه محرمانه برایش مینویسم.

ولی اگه نامه را مادرش خوند و اونوقت به جلال گفت چی؟

نه مطمئنم نامه های من و مادرش باز نمیکنه.

اومدیم همون وقت مهرداد پس از خواندن نامه عصبانی شد نامه را به مادرش نشون داد اونوقت چی؟

رویا گفت:

شیرین راست میگه به نظر من نوشتن نامه کار درستی نیست بهتره وقتی به اصفهان اومد رودر رو باهاش صحبت کنی.

پروانه لحظاتی به فکر فرو رفت و نظر رویا و شیرین را تأیید کرد.

یک هفته به سرعت باد سپری شد و روز عروسی سپیده و رفتن به خانه بخت از راه رسید.

صبح سروش به دنبال شیرین آمد و او را به خانه پدرش برد. چند ساعتی به شروع عروسی باقیمانده بود که عروس را

آماده کردند برای بردن به آرایشگاه. نرگس هم به شیرین که گوشه ای ایستاده بود و به نظر میرسید خود را سرگرم

دیدن آلبوم عکس کرده رفت و از او خواست که او هم همراه آنها به آرایشگاه برود که یکمرتبه صدیقه با شنیدن ای

جمله به طرف نرگس دوید و گفت:

نرگس زودباش ماشین رفت.

مادر پس شیرین چی؟

صدیقه چشم غره ای به نرگس رفت و به شیرین گفت:

تو هم اگه دوست داشته باشی میتونی بیای.

شیرین باتردید نگاهی به چشمان خشمگین صدیقه انداخت و مکثی کرد و گفت:

نه متشکرم باید یک نفر توی خونه بمونه ممکنه مهمونها بیایند من ازشون پذیرایی میکنم تا شماها برگردید.

هرطور میلته.

و دست نرگس را گرفت و به طرف ماشین برد و سفارش فرزانه را کرد و نرگس باز هم اعتراض کرد و گفت مامان بس

کن آگه سروش بفهمه ناراحت میشه خودش گفت اول از همه شیرین را ببرید آخه به اصطلاح شیرین زن برادر عروسه. تو لازم نکرده نگران باشی زود برو سوار شو.

پس از رفتن آنها شیرین ماند و چند تن از اقوام که شیرین آشنایی زیادی با آنها نداشت.

شیرین به حیاط رفت و کنار باغچه زیبای سروش نشست. شیرین فکر میکرد که واقعا چرا رفتار صدیکه با او تا این حد سرد و بی روحه وای خدا... خدای من نکنه نگذاره من و سروش زندگی کنیم نکنه ما را از هم جا کنه در همین افکار بود که قطره های اشک مژگان بلندش را مرطوب کرد که دستی را روی شانه هایش احساس کرد. سرش را که برگرداند باز هم چهره خندان و زیبای سروش را دید. با همان لحن مردانه اش گفت:

داری گریه میکنی؟

نه چشم به آفتاب حساسه.

پس چرا به آرایشگاه نرفتی؟

حوصله اش را نداشتم.

چرا... کم لطفی نفرمائید به اصطلاح تو زن برادر عروس خانم هستی اونوقت نشستنی اینجا! پاشو خودم ببرمت زیاد دور نیست.

نه ممنون گفتم که حوصله اش را ندارم.

یعنی چی حوصله اش را ندارم لباس تو هم که هنوز عوض نکردی پاشو ببرمت آرایشگاه.

گفتم که نمیخوام چرا اینقدر اصرار میکنی.

شیرین چیزیه؟

نه چرا باید چیزیم باشه؟

ولی تو هیچ موقع با من اینطوری حرف نمیزدی.

شیرین لبخندی زد و با لحنی آرام گفت:

معذرت میخوام ولی خواهش میکنم اصرار نکن راستی مگه همه باید بروند آرایشگاه؟.

پس پاشو دستی به رویت بکش و همین طور موهای زیبایت را درست کن.

چشم قربان.

د پاشو تا من هم برم و برات گل بیارم اونوقت موهاش را تزئین میکنم.

مگه بلدی؟

پس چی مگه نمیدونستی شوهرت یک هنرمنده؟

بر منکرش لعنت.

سروش به سرعت تعدادی گل نرگس و آینه و شانه آورد و با وسواس خاصی شروع کرد به تزئین موهای بلند

شیرین. لحظاتی بعد آینه را مقابل شیرین گرفت خیلی زیبا تزئین کرده بود.

خیلی قشنگه خیلی قشنگ درست کردی واقعا که هنرمندی!

درست شدی مثل شب عروسی فریده آن شب هم با گل نرگس موهاش را تزئین کرده بودی.

ای بدجنس. تو از کجا دیدی؟

از همون جایی که شما مثل یک پری زیبا در حال رقصیدن بودید و من هم در حال تماشای این پری زیبا بودم.

آهان حالا یادم اومد. میدونی اونوقت بهت چه احساسی داشتم؟

چه احساسی؟

میخواستم از سر نفرت کله ات را بکنم.

خوب می اومدی میکندی.

دلم نمی اومد.

پس خدا رحم کرده بود.

ساعاتی بعد در جشن آغاز گردید مراسم به خوبی پایان پذیرفت البته ناگفته نماند که صدیه بسیار خاطر شیرین را آزرده. در پایان جشن سروش از شیرین خواست آن شب را در خانه پدر سروش سپری کند ولی شیرین مخالفت کرد. سروش به شیرین گفت:

درمورد مسافرت من و رفتن به دبی فکر کردی؟

بله خیلی زیاد.

خوب جواب چی شد؟

سروش جان من جوابم را همان اول گفتم باور کن نمیتونم من طاقت دوری بابا و مامان و شراره و دوستانم را ندارم.

شیرین و سروش به اتفاق به گردش رفتند و روی نیمکت همیشگی نشستند. شیرین گفت:

سروش من از آینده میترسم!

از چی؟

از اینکه یک موقع از هم جدا بشیم.

این حرفا چیه نه من تو را ترک میکنم و نه تو حق داری منو ترک کنی و هیچ کس هم نمیتونه موجب جدایی ما بشه.

امیدوارم سروش!

خوب دختر به جای حرفای ناامیدانه به فکر آینده روشن باش. حالا بیا درمورد آیندمون حرف بزنیم. راستی شیرین تو

میخوای اولین فرزندمون چی باشه؟

چقدر دوراندیشی

حالا بگو دوست داری دختر باشه یا پسر؟

فرفی نداره.

ولی برای من فرق داره دوست دارم دختر باشه.

چرا؟

ببخاطر اینکه یک شیرین دیگه هم داشته باشم.

هر دو خندیدند. سروش در حالیکه مشغول باز کردن بسته بادام بود گفت:

حالا دوست داری اسمش چی باشه؟

اسم دخترمون لیلا و اسم پسرمون احسان و تو...

اسم دخترمون نیلوفر و پسرمون احسانی که تو گفتی.

چه خوش سلیقه!

برخلاف انتظار سروش با رفتن سپیده نه تنها در رفتار صدیقه تغییری حاصل نشد بلکه اخلاقش روز به روز بدتر میشد.

شیرین در حال کتاب خواندن بود که یک مرتبه با شنیدن صدای زنگ از جا پریده به طرف تلفن رفت و گوشی را

برداشت:

الو بله بفرمائید.

ولی هیچ صدایی شنیده نشد.

الو الو

با شنیدن صدای بوق آزاد تلفن گوشی را گذاشت و کتاب را در دست گرفت هنوز چند خطی بیشتر نخوانده بود که باز

هم صدای تلفن برخاست.

گوشی را برداشت.

الو بفرمائید

صدای زنانه ای گفت:

شیرین خودتی؟

بله شما؟

به تو هیچ مربوط نیست. بین دختر سعی کن پاتو از زندگی سروش کنار بکشی. این یک هشدا بود.

شما کی هستید؟

گفتم که به تو مربوط نیست. مطمئن باش دفعه بعد با زبون خوش باهات حرف نمیزنم یا زندگی را از تو میگیرم یا از سروش. حالا خوب فکرات و بکن.

و به دنبال آن صدا قطع شد. شیرین در حالیکه عرق سردی سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود گوشی را گذاشت و شروع به گریستن کرد. برای رویا تلفن زد و صحبت های آن فرد ناشناس را برای رویا تعریف کرد.

ظهر بود و همگی در حال خوردن غذا بودند تا اینکه صدای زنگ خانه بلند شد. شراره در را باز کرد وحید بود و کارت عروسی را آورده بود. عصر شیرین به سروش تلفن زد. سروش از عروسی وحید بسیار هیجان زده شده بود. هر دو قرار گذاشتند و برای خرید لباس به بازار رفتند. شیرین کت و شلواری کرمی رنگ را برای سروش و سروش هم پیراهنی گلبدی با نقش های زیبا را برای شیرین انتخاب کرد.

شب پنجشنبه بود و شب عروسی وحید و آمنه.

سروش بسیار خوشحال بود با جمعی از دوستان در حال خوردن میوه بودند و یکی از دوستان صمیمی سروش که از همه بذله گوتر بود همگی را به صرف خوردن نوشیدنی دعوت کرد همگی به یکی از اتاقها رفتند. سروش در را بست و همگی دور تا دور مصطفی نشستند. مصطفی از داخل پیراهنش بطری درآورد سروش با دیدن بطری و استشمام مشروب ناراحت شد و مخالفت خود را اعلام کرد.

سروش بچه بازی در نیار. امشب می خواهیم خوش باشیم باید به خاطر داماد هم که شده امشب را بخوری.

نه متشکرم من اهلش نیستم.

ساهلش نیستم یعنی چی نكنه از زنت میترسی؟

سروش با بی اعتنایی از جمع دوستان بلند شد و به طرف در رفت مصطفی به دنبالش دوید و استکانی دستش داد و گفت:
جان ما بچه نشو بخور دیگه بخور.

و استکان را نزدیک دهن سروش برد...سروش با تردید استکان را گرفت و نگاهی به دوستانش انداخت که در حال نوشیدن این مایه زهر آلود بودند او هم کنار بچه ها نشست و با ژستی که از مصطفی یاد گرفته بود استکان را تا ته سر کشید. لحظاتی بعد سروش با حالت مست در حالیکه چشمانش کاسه خون شده بود و جسمش را به سختی میکشید به جمع میهمانان رفت و در آن وقت با همان حالت شروع به رقصیدن کرد مرتب از این طرف به آن طرف میرفت و فریاد میزد و ترانه های بی سر و ته میخواند. چشمان همه به سروش و حرکاتش دوخته شده بود وحید جلو آمد و دستش را گرفت و به کناری برد و گفت:

پسر این کارها چیه تو که داری پاک آبروی منو میبری.

همگه چیکار کردم؟.

اوه چه بویی سروش با خودت چکار کردی آخه امشب هم جای این کارها بود.

سروش با صدای بلندی فریاد زد ولم کن میخوام برقصم.

و باز شروع کرد به انجام حرکات ناشایست و غیرعادی که دور از شأن یک جوان آن هم در یک چنین مجلسی بود.

سروش مدتی با چشمانی سرخ و جسمی بی حال در مجلس مردانه جلوی تمسخر دیگران به رقصیدن ادامه داد پس از لحظاتی با همان حالت مستی به مجلس زنانه یورش آورد با ورود سروش به مجلس فریاد و اعتراض همه زنان برخاست. هاشم به سرعت به طرف سروش دوید و دستش را گرفت و خواست که او را از مجلس خارج کند ولی سروش دستش را از دست هاشم رها کرد و نزد شیرین رفت و در حالیکه قدرت ایستادن نداشت گفت:
میخوام با تو برقصم.

شیرین نگاهی به اطراف انداخت همگی با نگاههای تمسخرآمیزشون چشم در چشم سروش انداخته بودند. شیرین که دیگر تحمل دیدن این همه خواری را نداشت دستانش را جلوی صورتش گرفت و درحالیکه از حق هق هق گریه شانه هایش میلرزید به سرعت مجلس را ترک کرد.

هاشم با دیدن ناراحتی شیرین بیش از پیش احساس شرم کرد و به دنبال آن سیلی محکمی را روانه صورت سروش کرد و به طرف شیرین دوید. سروش هنوز همانطور هاج و واج ایستاده بود و چشمانش را میمالید که وحید به طرفش آمد و به هر زحمتی بود او را به اتاقش برد.

هاشم و شیرین هر دو سوار ماشین به راه افتادند. هاشم در حالی که از خشم پایش را روی پدال گاز فشار میداد فریادی سر داد و گفت:

دیگه حق نداری اسم این پسره دیوونه را ببری!

و با خشم زائدالوصفی طول و عرض خیابانها را پیمود و به خانه رسید. شیرین یکسره به اتاقش رفت و تا صبح را با گریستن گذرانید.

فردای آنشب همگی در حال دیدن فیلم سینمایی بودند و شیرین هم از طریق تلفن مشغول صحبت با رویا بود که زنگ خانه به صدا درآمد. میمنت در را باز کرد و با سروش که سرش را پایین انداخته بود مشغول احوالپرسی شد. هاشم با شنیدن صدای میمنت پله ها را به سرعت پیمود و خود را به وسط حیاط رساند. سروش که با دیدن قیافه عصبانی هاشم بسیار خجالت کشید همانطور که سرش را پایین انداخته بود به آرامی سلام کرد.

هاشم بدون آنکه جواب سلام سروش را بدهد با عصبانیت پرسید:

اینجا چکار میکنی؟

میدونم که از دستم ناراحتید. برای همین خاطر خدمتتون رسیدم... راستش من از رفتار دیشبم شرمندم ام و اومدم که ازتون معذرت خواهی کنم و امیدوارم که منو...

هاشم نگذاشت حرف سروش تمام شود و با صدای بلندتری گفت:

همگه تو جایی هم برای بخشیدن گذاشتی اون از رفتار مادرت با دخترم اونم از خودت که پاک آبرو و حیثیت ما را بردی.

سپس رو به شیرین که روی پله ها ایستاده بود و ناخنهایش را میجوید کرد و فریاد زد:
برو توی اتاق.

و اما تو... تو هم امشب با پدرت می یای تا تکلیفت معلوم بشه.

منظورتون چیه؟

منظورم واضحه تو دیگه به درد دختر من نمیخوری.

این چه حرفیه... من...

گفتم که برو و شب با پدرت بیا... امری نیست خداحافظ.

و در را محکم بر روی سروش بست.

شیرین درحالیکه از حق هق گریه شانه ایش میلرزید و به زحمت میتوانست حرف بزند گفت:

پدر اصلا رفتارتون درست نبود.

میمنت هم با سر حرف شیرین را تأیید کرد و گفت:

هر چه باشه او دامادته تو نباید یک همچین رفتاری را باهاش میکردی.

اون یک روزی داماد من بود ولی دیگه برای ما حکم یک غریبه س... ندیدید دیشب چطور آبروریزی کرد... ندیدید

چطوری جلوی دوست و آشنا سکه یک پولم کرد... اون دیگه داماد ما نیست دیگه حقی که اسمی از اون توی این خونه

برده بشه رو ندارید.

سپس مکثی کرد و به آرامی گفت:

همین فردا میریم محضر و تکلیفمون و روشن میکنیم.

میمنت با شنیدن اسم محضر یکه ای خورد و گفت:

اون دیگه داماد ما نیست یعنی چه تکلیف کی و میخوای روشن کنی؟

همین که گفتم.

هاشم این حرفا از تو بعیده تو نمیتونی موجب جدا شدن اونها بشی.

خفه شو دیگه حرف نباشه.

سروش مظلومانه روی مبل نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. هاشم هم هنوز عصبانی بود و شیرین هم به گفته

پدر در اتاقش بود.

پس از تعارفات کوتاه میمنت هاشم سخن از لب گشود و گفت:

آقا رسول خودتون دیشب شاهد بودید که پسرتون چه آبروریزی برپا کردند و ما را جلوی خاص و عام سر شکسته

فرمودند.

رسول خواست چیزی بگوید که صدیقه اجازه نداد و گفت:

خوب حالا کاریه که شده حالا شما میخواید چکار کنید. دیگه تو این دوره زمونه همه جوونها از این کارها میکنند. دیگه

کی پیدا میشه که نکنه مگه خود شما جوونیت مثل حالات بودی؟

رسول گفت:

بله آقا هاشم کاریه که شده شما باید به بزرگواری خودت ببخشی... اینها جوونند تازه اول راهند... شما هم حالا زیادی

سخت...

صدیقه حرف رسول و قطع کرد و اون و مخاطب قرار داد و گفت:

خوبه خوبه... حالا انگار چی شده که هی تو هم عذرخواهی میکنی. عذرخواهی لازم نیست اصلا میخوام بینم این آقا که

حالا دارن دم از آبرو میزنند جوونیشون چکار میکردند...دیگه هر کس ندونه که ما میدونیم چه کاره بودند.

هاشم گفت:

بله عذرخواهی لازم نیست همین فردا میریم محضر و کار را تموم میکنیم.

سروش با دستپاچگی گفت:

نه نه خواهش میکنم این حرف و ننزید. چقدر عجولانه تصمیم میگیرید...مگه حالا چی شده؟

تازه میپرسی چی شده مگه ندیدی جلوی دوست و آشنا چطور دیشب تحقیر شدم دیگه مادرتون هم که علی

حده...همین که گفتم.

رسول پادرمانی کرد و گفت:

ای بابا آقا هاشم اومدی راه نیای...اومدی و نسازی و..

صدیقه گفت:

_رسول اینقدر ملایم حرف زدنت مال چیه؟ مگه دختر قحطه، چیزی که هست دختر خیلی هم دلشون بخواد.

هاشم که بسیار برافروخته شده بود پاسخ داد:

_بله چیزی که هست دختر ...پس برید و بگردید و یک دختر هم تراز خودتون پیدا کنید.

میمنت در حالیکه گوشه لبانش را می گزید رو به شوهرش کرد و سری تکان داد و گفت:

_آقا هاشم کوتاه بیا

_یعنی چی کوتاه بیا من باید کوتاه پیام یا اونها...عجب روزگاریه اشتباه کردند ولی باز هم طلبکارند.

صدیقه با پرخاش گفت:

_ما اشتباه کردیم یا شما...آره درسته اشتباه کردیم که از همون اول پامون و تو این خونه گذاشتیم و دختر ترشیده شما

رو گرفتیم.

_بس کنید با هر دو تونم.

این صدای رسول بود که مانع حرف زدن پدر شیرین و مادر سروش شد. این بحث تا 12 شب ادامه داشت بدون آنکه نتیجه ای حاصل شود و در آخر مادر سروش به حالت قهر از خانه بیرون رفت.

سروش هنگام خروج رو کرد به هاشم و با حالت ملتمسانه ای دستان او را گرفت و گفت:

_آقای اسدی ازتون خواهش می کنم این مرتبه به بزرگواری خودتون ببخشید قول میدم دیگه مرتکب چنین اعمال زشتی نشم حتما جبران می کنم خواهش می کنم این مرتبه رو ببخشید.

مگه با حرفای مادرت جایی هم برای بخشش هست.

بله میدونم حق با شماست... از اول هم نباید اونو همراه خودمون میاوردیم ولی شما هم...

مادر سروش که می ترسید دل هاشم نرم شود با صدای بلندی فریاد زد:

_سروش، سروش بدو دیگه... اونجا نگهت داشتند که قالبشونو همراهت بفرستند.

هاشم که با سخنان دلگیرانه سروش به نرمی رفته بود با شنیدن صدای صدیقه مانند کوره ای که یک مرتبه از شدت

آتش به زلغ زلغ می اقتد عصبانی شد و شروع کرد به دشنام دادن و با حرکت دست سروش را از خانه بیرون راند.

به اصرار رسول سروش شب را در آنجا سر کرد سروش در حیات نشسته و به باغچه زیبایش که رنگ و روی پاییزی را به خود گرفته خیره شده بود. رسول کتش را روی شانه های او انداخت و دستی بر سرش کشید و گفت:

_ناراحت نباش پسرم انشالله همه چیز درست میشه آقای اسدی حالا عصبانیه دلم گواهی میده که خدا نمیداره شماها از هم جدا بشید.

سروش دست پدرش را فشرد و به لبخندی کم رنگ اکتفا کرد.

آن شب همه به خواب رفتند جزء شیرین و سروش و هر دو در افکار دور غرق بودند.

سروش مرتب خود را ملامت میکرد که چرا مادرش را همراهش برده بود.

فردای آن روز شیرین با چشمانی متورم و قرمز به مدرسه رفت. پروانه و رویا با دیدن شیرین به طرفش دویدند و سلام کردند. ولی امروز جواب سلام شیرین با روزهای قبل بسیار تفاوت داشت بغض سنگین راه گلویش را سد کرده بود. رویا که به ناراحتی شیرین پی برده بود و تا حدودی از قضیه اطلاع داشت به آرامی گفت:

__ عزیزم قضیه سروش حل شد؟

شیرین با شنیدن اسم سروش بی اختیار کیفش را به گوشه ای پرتاب کرد و خودش را در آغوش گرم رویا جای داد و به تلخی گریست، با دیدن چنین صحنه ای بچه هایی که اطراف شیرین و رویا جمع شده بودند بی آنکه سوالی کنند و از کم و کیف ماجرا با خبر شوند به گریستن پرداختند و با این عمل خود را هم درد شیرین قرار دادند.

آن روز هیچ کدام از بچه های گروه گلها به کلاس نرفتند و تا عصر در حیاط خلوت به دنبال راه حل می گشتند. آن شب سروش و نرگس به اتفاق به خانه شیرین آمدند ولی پدر شیرین که از صحبت های شب قبل صدیقه هنوز عصبانی بود برخورد تلخی با سروش کرد و به او گفت:

__ که باید هر چه زودتر به محضر بروند.

سروش که خود را کاملاً باخته بود گفت:

__ میدونم که نه کار من درست بوده و نه صحبت های مادرم ولی شما هم باید منو ببخشید باور کنید...

نرگس حرف سروش را قطع کرد و گفت:

__ بله خواهش می کنم ببخشید شما باید یک فرصت دیگه به سروش بدید.

__ نرگس خانم حرف شما متین ولی بنده دیگه حاضر نیستم برادر شما رو به دامادی قبول کنم.

شما برادر من و به دامادی قبول نداشته باشید بلکه اونو به عنوان پسر تون قبول کنید

نه نه نمیتونم واقعا متأسفم... متأسفم از اینکه حرف دختر خانمی مثل شما را زمین میگذارم ولی باور کنید چاره ای جز این نیست این جدایی هم به نفع ماست هم شماها شاید با این جدایی مادرتون به آرزوش برسه و لااقل با عروس بعدی

بهتر تاکنه.

این بحث هم تا آخر شب ادامه پیدا کرد ولی بدون اینکه طرفین به توافق برسند خاتمه یافت.

سروش و نرگس در حال گفتگو بودند که صدیقه وارد اتاق شد و گفت:

سروش تصمیمت و گرفتی؟

چه تصمیمی؟

در مورد شیرین دیگه.

مگه باید چه تصمیمی در مورد شیرین میگرفتم؟

مگه باباش نگفت بریم محضر خوب دست به کارشو دیگه.

مامان واقعا که.

سروش جان عزیز مادر! چیزی که هست دختر من میدونستم از ازدواج با اون دختره یک روزی بالاخره سرت به سنگ

میخوره.

ولی من هنوز سرم به سنگ نخورده و انتظار شما هم در بدبختی من بی معنیه.

بس کن پسر... از کی تا حال مادری بد بچه ش رو میخواستی که من دومیش باشم؟

از همون موقعی که پاتون و توی یک کفش کردید که من شیرین و طلاق بدم.

اصلا به من هیچ ربطی نداره... زندگی به خودت ربط داره حالا اگه تو بخوای دو دستی زندگیت و نابود کنی خوب این

امری جداسه. به هر حال به من چه... فقط این و بهت بگم که امروز اون دختره که اینقدر براش سر و سینه چاک میدی

به سپیده تلفن کرد.

شیرین!

بله.

خوب چی گفته؟

بهتره از خودش سؤال کنی.

یعنی سپیده هیچی به شما نگفت؟

گفتم که بهتره بری و از خودش سؤال کنی...سعید هم خونه نیست...سپیده تنهاست.

سپیده روی مبل لم داد و قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

چقدر ما با ازدواج شماها مخالف بودیم ولی تو...

سروش حرف سپیده را قطع کرد و گفت:

حالا بگو ببینم شیرین به تو چی گفته؟

هیچی دختر پررو میخواستی دیگه چی بگه؟جلوی سعید آبروم و برد.

جгон به لبم کردی خوب بگو ببینم چی گفته؟

گفت دیگه از دست تو خسته شده و باید هرچه زودتر تکلیفش و معلوم کنی.

سروش با حیرت پرسید:

بیاورم همیشه.یعنی شیرین این حرفا را زده؟

سپیده پاهاش و روی هم انداخت و گفت:

یعنی من دروغ میگم؟آخه این دختره چی داره که تو اینقدر بهش دل بستی >دیدی آخر چطور دست رد به تو داد...با

کمال پرویی گفت:هرچه زودتر بیاید چیزهایی را که آوردید و ببرید.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

من هم دیگه طاقت نیاوردم و بهش گفتم:آخه دردت چیه دختر وقیحانه جواب داد آخه سروش مرد زندگی نیست من

هم به این نتیجه رسیدم که نمیتونه منو خوشبخت کنه...خوشبختی من در گرو کس دیگه ایه.گفتم:مگه تو خوشبختی را

در چی میدونی؟ با گستاخی تموم جواب داد: به شما مربوط نیست اصلا هرچی پدرم بگند همونه حرف من حرف پدرمه.

سروش گفت:

باید برم و باهاش حرف بزنم.

سپیده که رنگ به چهره نداشت با لکنت زبان گفت:

نه... نه... این کار احمقانه اون گفت که دیگه حاضر نیست اسمت را بشنود و اینکه بهت بگم که دیگه او طرفا آفتابی نشی.

سروش درحالیکه با دستانش دو طرف سرش را گرفته بود قطرات شبنمی را از گونه هایش جاری ساخت و گفت:

سپیده قسم میخوری که هرچی گفته عین واقعیته؟

بس کن سروش آخه من چه پدر کشتگی با تو و شیرین دارم که بخوام بهت دروغ بگم؟

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

سروش جان باور کن ما خیر و صلاح تو را میخوایم این دختره از همون اول هم به درد تو نمیخورد دختره گستاخ چطور

روش شد جلوی سعید بگه من از همون اول سروش را دوست نداشتم... اگه به عقل منی هرچه زودتر شر این قضیه را

بکن و ما را از این سر در گریبونی نجات بده.

سروش با صدای بلندی فریاد زد:

نمیتونم سپیده نمیتونم میفهمی.

چطور شیرین تونست. اون وقت تو نمیتونی چند وقتی برات سخته ولی بعم کم کم بهش عادت میکنی تازه فرزانه هم

هنوز ازدواج نکرده... فرزانه مثل شیرین نیست اون تو را از صمیم قلب دوست داره اون میتونه همسر خوبی برای تو

بشه... هر چند از دست تو خیلی ناراحته ولی من میتونم قانعش کنم. برادر عزیزم اینقدر خودت و آزار نده من خودم

کارها را روبراه میکنم. حالا موافقی که از شیرین جدا بشی؟

نه نه نمیتونم باید باهاش حرف بزنم.

عجب پسری هستی... خیلی دیوونه ای سروش! اینقدر سبکت کردند برات کافی نیست؟ حتما شیرین دختر دلخواه جنابعالی باید رو در رو توی صورتت تف بیندازه تا تو ازش سرد بشی... ولش کن اون دکمه آیفون را فشار داد بدنبال آن صدیقه وارد شد... یکسره به طرف سروش رفت و گفت:

آقا هاشم با پدرت فردا عصر ساعت 5 را قرار محضر گذاشته.

سروش با صدای بلندی فریاد زد:

نه نه.

و به طرف در دوید. مادر به طرفش دوید و بازویش را گرفت و گفت:

بیا بنشین بیشتر از این نمیخواه آبروریزی کنی تا حالا که اینقدر آبروریزی کردی کافی نیست. از اول گفتم با این دختره ازدواج نکن اینها هم شأن ما نیستند ولی به حرف من که مادرتم گوش نکردی لااقل حالا بیا و به حرفم گوش بده بیا و هرچه زودتر قال قضیه را بکن و هم خودت و راحت کن و هم ما را. ساعاتی سپیده و صدیقه صحبتی از قبیل جدایی را در گوش سروش زمزمه کردند تا اینکه بالاخره سروش بدون آنکه علت تصمیمش را بداند تسلیم شد.

مادر با خوشحالی تمام گفت:

پس موافقی فردا بریم محضر و کار را یکسره کنیم.

هرکاری دلتون میخواد بکنید.

شیرین توی اتاقش نشسته بود و به وسایلی که میمنت در حال جمع آوری آنها بود نگاه میکرد. امشب قرار بود تمام وسایلی را که بین دو خانواده رد و بدل شده بود تحویل داده شود... از بین وسایل شیرین چشمش به جعبه نگریست سپس در جعبه را باز کرد. صدای آهنگ دلنشینی به گوش رسید دورن جعبه یک انگشتری و گوشه دیگر جعبه صدفی

زیبا جای خوش کرده بود صدف را برداشت و مدتی در دستش چرخاند.

روزی را به یاد آورد که به اتفاق به شمال رفته بودند. روزی را که کنار ساحل مشغول جمع آوری صدف بود و در آن موقع هم فروش به کمک او پرداخت و یک صدف زیبا را به او هدیه کرد. شیرین بی توجه به حضور مادر صدف را در سینه فشرد و به آرامی شروع به گریستن کرد.

میمنت که طاقت دیدن اشکهای بی محابای دخترش را نداشت با عجله اتاق را ترک کرد و به گوشه آشپزخانه پناه برد و در عالم غم و اندوه گریست. تمام وسایلی را که خانواده رادپناه برای عروشان آورده بودند را در یک کارتن بسیار بزرگ جمع آوری کردند. شیرین با دیدن هر کدام از وسایل خاطرات شیرین گذشته را به یاد می آورد.

به یاد می آورد شبهایی که غرق در خوشی و مستی در کنار زاینده رود را به یاد میاورد عهدها و وعده های شیرین فروش را.

چه شده چه اتفاقی برای فروش افتاده؟ چرا؟ چرا؟ چرا فروش حاضر به جدایی شده؟ تما این افکار مانند خوره ای در جان شیرین رخنه کرده بود مادر فروش که مسبب اصلی جدایی بود به شیرین تلفن کرده بود که فروش حاضر به جدایی شده شیرین که باور کردنش برایش خیلی سخت بود بسیار لرزید... آخه فروش آدمی نبود که به این زودی تسلیم بشود و تن به جدایی بده و درست همین افکار شوم در مغز فروش در حال انفجار بود.

شب حوالی ساعت 9 بود که رسول و صدیقه و سپیده برای بردن وسایل آمده بودند. شیرین هنوز روی تختش چمپاته زده و جعبه را در دستش گرفته بود. جعبه آهنگ آرامش را مینواخت و شیرین نیز آرام میگريست.

مادر شیرین تمام وسایل را مقابل مادر فروش گذاشت و او هم با دقت و وسواس شروع به بازدید کرد. میمنت برای بردن جعبه به اتاق شیرین رفت ولی با دیدن قیافه معصومانه شیرین طاقت نیاورد و برگشت. لحظاتی بعد شیرین در حالیکه موهای بلندش روی پیشانی در حال رقصیدن بودند از اتاقش بیرون آمد و نزدیک رسول رفت و خیلی آرام سلام داد و جعبه را به طرف او گرفت.

پدر سروش با دیدن قیافه مظلومانه شیرین قطرات اشک بی وقفه از گوشه چشمش میجوشید و بر روی صورت تکیده و درهم فرو رفته اش میغلطید و درمانده و وامانده از مشکلات زندگی به شیرین نگریست و در حالیکه به زحمت قادر به تکلم بود گفت:

سسروش سفارش کرده که هیچ یک از وسایل و ازتون نگیریم ولی این اصرار پدرت بود که ما برای گرفتن این چیزهای ناقابل به اینجا آمدمیم دخترم این جعبه ناقابل را پیش خودت نگه دار.

شیرین در حالیکه سعی میکرد اشکهایش را مخفی میکرد تشکر کرد و همراه جعبه به اتاقش بازگشت.

زمستان سرد و سوزناک یورش بی رحمانه خود را به جان درختان آغاز کرده بود. سرمای خشک همراه با ابد سرکش برگهای درختان را به هر سو که میلش میکشید میبرد. ابری خاکستری سراسر آسمان را پوشانده بود و باران ریز و تندی میبارید.

رأس ساعت 5 قرار محضر بود ولی به اصرار مادر سروش آنها ساعت 4 راهی شدند. اصرار او بدین خاطر بود که ممکن است سروش با دیدن شیرین باز روی دنده چپ بیفتد و از جدایی سرباز زند ولی محضر شلوغ بود و میبایست آنها در نوبت بایستند یک ساعتی معطل شدند تا اینکه شیرین همراه پدر و مادرش از راه رسیدند.

صدیقه با دیدن شیرین سعی کرد سروش را سرگرم صحبت کند و بعد شروع به صحبت کرد و سروش هم با بی حوصلگی به صحبتهای بی سروته مادر گوش میداد.

هاشم و رسول کارهای قانونی را انجام داده بود لحظاتی بعد شیرین و سروش را به اتاق جدایی احضار کردند مرد مسنی پشت میز بزرگی نشسته و مشغول نوشتن اوراقی بود پس از مدتی سرش را از روی برگه ها بلند کرد و از پشت عینک ذره بینی خود نگاهی گذرا به زوجین انداخت و با دست اشاره به نشستن کرد و گفت:

فکر نمیکنید امیدی باشه؟

هر دو ساکت بودند تا اینکه مرد مسن باز هم نگاه خیره ای به هر دو انداخت و از سر افسوس سری تکان داد و گفت:

عرض کردم آیا امیدی هست؟

شیرین به حرف او مد و گفت:

فکر نکنم آقا.

مرد مسن با تردید نگاهی به هردو انداخت و بدون اینکه صحبتی کند دفترچه بزرگی را مقابل شیرین نهاد و پس از پس خواندن صیغه محرمیت محل امضا را مشخص کرد. شیرین قلم را برداشت و با تردید به برگه خیره شد. چرا که خوب میدانست تا لحظاتی دیگر برای همیشه از سروش جدا خواهد شد لذا مدتی به قلم نگریست با دستانی لرزان برگه را امضا کرد و بدنبال آن نیز سروش خونین دل و افسرده خاطر میرفت تا برگه جدایی را امضا کند و بدین سان و به این راحتی از یکدیگر جدا شدند.

در هنگام خروج مدتی چشمان عسلی شیرین و سیاه سروش درهم گره خورد چشمانی که از فوران اشک برق میزد سروش در حالیکه سرش را تکان داد و گفت:

چرا؟

شیرین دهانش را باز کرد که... ناگهان صدیقه وارد شد و بازوی سروش را گرفت و به سرعت برق او را به ماشین رساند شیرین هنوز هم ایستاده بود او میخواست جواب چرای سروش را بدهد... چرا سروش گفت چرا؟ واقعا چرای او به چه معنا بود؟

همه این چراهایی را که نه سروش و نه شیرین از آن اطلاع داشتند صدیقه و سپیده که هردو این نقشه شوم را عملی ساخته بودند اطلاع داشتند. بله در واقع شیرین به هیچ وجه به سپیده تلفن نکرد و سروش هم به هیچ وجه به جدایی رضایت نداد البته قبل از صحبت های صدیقه.

بله و به این نحو این دو فرشته زیبا از یکدیگر جدا شدند بهتر است بگوییم جدایشان ساختند.

صدیقه چند ضربه به در خانه پسرش کوبید در خانه باز بود و صدایی به گوش نمیرسید. چون نگران شد به سرعت پله ها

را پیمود اول در آشپزخانه سرکی کشید چند مرتبه سروش را صدا کرد ولی باز هم صدایی به گوش نرسید. ناچار به طرف اتاق خواب دوید.

سروش را دید که عکس شیرین را در دست گرفته بود و قطرات شبنمی خود را بی اختیار نثار چهره متبسم شیرین میکرد صدیقه از شدت نفرت پشت چشمی نازک کرد و فریاد:

سروش!

سروش یکه ای خورد و قاب عکس از دستش رها و به زمین افتاد. قبل از اینکه سروش به خود آید صدیقه خم شد و قاب را برداشت و گفت:

هنوز هم دست برنداشتی؟

لطفا بدید.

چیو؟

لاذیت نکنید عکسم و بدین.

تو داری به خاطر این دیوونه گریه میکنی؟

دستش را به طرف بالا برد که قاب را به زمین پرتاب کند که یکمرتبه مواجه شد با صدای فریاد سروش که نه... و سپس قاب را با تمام قدرت از دستان مادرش رها کرد و گفت:

شما حق ندارید در داشتن یا نداشتن وسایل من دخالت کنید.

به به چقدر زیبا... آخ آخ روزگار چکار میکنی با این جوونها بین پسری که جرات نمیکرد سرش را بلند کنه حالا تو روی من وامیسته و با گستاخی میگه حق ندارید در کار من دخالت کنید...

سروش تو با خودت چیکار کردی این کارها چیه... اصلا برای چی این عکس و نگه داشتی؟

مگه شما اشکالی توی این کار میبینید؟

صدیقه خنده تلخی کرد و گفت:

اشکال... سرتا پاش اشکاله!

برای چی؟

برای اینکه تو دیگه نامزد داری!

کدوم نامزد بس کنید مادر.

تازه آقا میپرسند کدوم نامزد... تو باید بس کنی من هیچ وقت بس نمیکنم... کسی که باید بس کنه تویی... تویی که باید

به این بچه بازیها پایان بدی.

مادر خواهش میکنم تنهام بگذارید.

باشه تنهات میگذارم ولی باید سریع تصمیمت و بگیری.

چه تصمیمی؟ باز چی شده؟

فرزانه را دیگه.

وای... خدای من بازم فرزانه دست از سرم بردارید.

سپس قاب عکس را برداشت و به سرعت از منزل خارج شد. باز هم مثل همیشه به زاینده رود پناه آورد روی نیمکتی را

که هر روز ساعتی بس طولانی جا خوش میکرد نشست باز به قاب خیره شد.

شیرین چرا؟ چطور راضی شدی منی و که با عشق و صداقت دوستت داشتم و اینطور از خودت طرد کنی. خودت همیشه

میگفتی عشق اول و آخر هستی... خودت همیشه بهم قول یکرنگی و صداقت میدادی یادت رفت... یادت رفت اون همه

عهدها و پیمانها را... چقدر با هم عهد بستیم... چطور دلت اومد همه اون عهدهای شیرین را زیر پا بذاری.

تو کعبه آمال و آرزوهایم بودی... آرزوهای شیرین و گاهی دست نیافتنی تو قلب بیمارم را تسلی دادی روح پژمرده ام را

آرام کردی... با مهربونیهات مهربونی را یادم دادی... زیبایی را زیبایی عشق اون هم یک عشق پاک را بهم آموختی. تو تنها

فروغی بودی که وقتی باهات بودم و کنارم بودی همه چیز را رنگ عشق میدیدم همه چیز را زیبا میدیدم درست مثل خودت... من قلب و روح و جسمم را همه چیزم را به تو تقدیم کردم ولی تو تو همه چیز را نابود کردی. تو زیر عهد و پیمونت زدی... آه خدای من... چرا... چرا... به چه قیمتی حاضر شدی...

در همین حال دستی روی شانه هایش احساس کرد سرش را به عقب چرخاند. باغبان پیر با تبسم دلنشینی گفت:

پسرم حالت خوب نیست؟

نه حالم اصلا خوب نیست.

میخواهی ببرمت بیمارستان؟

برای چی؟

مثل اینکه گفתי حالت خوب نیست؟

ولی من نه به بیمارستان و نه به دکتر احتیاجی دارم.

چرا پسرم؟

برای اینکه جسمم سالمه... اصلا بینم دکتري که میخوای منو ببري فقط جسمم و سالم میکنه یا نه؟ روحی را هم که خیلی

پژمرده س سالم میکنه؟... من جسمم سالمه روحمه که پژمرده است.

استغفرالله... هذیون میگی پسر... پاشو پاشو ببرمت دکتر مثل اینکه تب داری.

نه نه حوصله دکتر ندارم ولم کنید تنهام بگذارید.

باغبان پیر درحالی که نگاه ترحم آمیزش را نثار سیمای درهم رفته سروش میکرد از او دور شد.

گروه گلها در سکوت کامل حیات خلوت زیر درخت خرما لو نشسته بودند تا اینکه رویا سکوت جانفرسا را شکست و رو

به پروانه کرد و گفت:

راستی مهرداد قصد اومدن به اصفهان را نداره؟

نه... فکر نمیکنم...

لارش نخواستی که به اصفهان بیاد؟

سراستش تا حالا که نه... ولی میخوام به مادرم بگم که بهش خبر بده بیاد... از طرفی هم طاقت دیدنش و ندارم.

لاره دختر تو چقدر دل گنده ای چرا زودتر از این بهش خبر ندادی که بیاد... آخرش که چی... تا آخر عمر که نمیتونی

اینطور باشی بالاخره باید یک روزی حرف دلت و بهش بزنی حالا هرچه زودتر بهتر.

گروه گلها که دیگر همگی تبدیل به گلهای پژمرده شده بودند به پیشنهاد پروانه همگی به زاینده رود رفتند در حال قدم

زدن بودند که چشمان تیزبین شیرین روی نقطه ای ایستاد. لحظاتی را در سکوت خیره به نیمکت به فکر فرو رفت و

گفت:

این همون نیمکتی یه که همش با سروش روش مینشستیم... من قلبم را دو دستی تقدیمش کردم ولی اون وصال را با

کس دیگری غنیمت دونست و قلب ناتوونم را آزد و شکست... من با تمام وجودم محبتم را روانه اش ساختم ولی اون

قلبم را با خنجرى درید... درید بدون اینکه خونی ازش جاری بشه... درید بدون اینکه کسی متوجه بشه. چقدر از دوریش

رنج میبرم.

رویا در حالیکه آرام میگریست سرش را به شانه شیرین تکیه داد و گفت:

نازنینم تا کی میخوای خودت و عذاب بدی؟

لآه رویا جون طاقتم تمام شد.

پروانه با لحن محکمی گفت:

بس کن شیرین... اون لیاقت این همه دلتنگی و گریه های تو را نداره. اون کسی نیست که تو خودتو به خاطرش عذاب

بدی... مگه ندیدی چطور بی دلیل پشت پا به همه وعده ها و عهدهاش زد مگه ندیدی با چه گستاخی تو را از خودش جدا

کرد... اون وقت... اون موجود کثیف و هنوزم دوست داری... هنوزم توی قلبت براش جا گذاشتی هنوزم... داری میسوزی.

ولی من به خاطر چیز دیگه ای میسوزم... پروانه جون اشتباه نکن اون موجود کثیفی که تو داری ارزش نام میبری معشوقه عزیزتر از جان منه.

پروانه گفت:

مگه دلیلی هم برای سوختن داری... تو...

بیاد تونه گفتم سروش پیشنهاد داده بریم دبی.

آره... و تو هم قبول نکردی.

حالا به خاطر این میسوزم اگه قبول کرده بود اگه رفته بودیم حالا جای اینکه هر کدوم جدا از هم باشیم و آیه یاس بخونیم کنار هم نشسته بودیم.

پروانه گفت:

از کجا معلوم؟

منظورت چیه؟

منظورم اینه که ممکنه توی دبی هم شماها حالا کنار هم نبودید... مثلاً حالا سروش سرکار بود و تو هم توی خونه. پس کنار هم نبودید.

...

ای بابا من یک مزه ای انداختم که تو بخندی.

سروش یک چیزی میدونست که مرتب میگفت: اینها نمیگذارند ما زندگی کنیم... ای کاش رفته بودم ای کاش...

خواست باز هم بگوید که گریه مجال صحبت بیشتر را نداد.

رویا شانه های شیرین را بغل کرد و گفت:

شیرین تو را خدا خودتو و اینقدر ناراحت نکن... این دیگه چیزیه که گذشته... به جای فکر به گذشته و افسوس خوردن

بهتر به آینده فکر کنی...این هم قسمت بوده که از اون جدا بشی...

حدیگه اصلا آینده برم مهم نیست.

این حرفا چیه؟ مگه چند سالته دختر...زنهای بیوه هم مثل تو رفتار نمیکنند که تو میکنی...این چه رفتاریه که پیدا کردی

تو پاک دیوونه شدی...مگه تو نبودی که همیشه منو به آینده امیدوار میساختی حالا...

پروانه با کم حوصلگی گفت:

خواهش میکنم بس کنید بچه ها یعنی امروز و اومدیم گردش!

شیرین در حالیکه با دستمال سپیدش اشکهایش را پاک میکرد:

ببخشید بچه ها...گردش امروزمون و خراب کردم.

پروانه با شرمندگی گفت:

این حرفا چیه عزیزم...ما در کنار تو در کنار هم باشیم حالا به فرض که گردشمون هم خراب شده باشه فقط بدین

خاطر گفتم بس کنید که من بیچاره از صبح هلاک شدم...آخه به کی بگم که من گرسنه ام؟

رویا و شیرین هردو حرف پروانه را تصدیق کردند به سوی اغذیه فروشی پارک به راه افتادند.

بله این است زندگی...زندگی که نه آغاز مشخصی دارد و نه پایان درستی.مدتی دو دلداه در کنار هم و مدتی با فرسنگها

فاصله.زندگی لحظه ای زیبا و سراسر شکوفه طراوت است ولی لحظه ای هم فرا میرسد که واژه ای بی معنا و پوچ

میشود.زندگی قصه تنهایی شیرین و سروش است رویا و رضا است...زندگی قصه پر غصه زندانی است که به حبس ابدی

محکوم میشود...زندگی واژه بی معنی یک زندگی است زندگی بازی شطرنجی است که لحظه ای کیش و نرسیده به آخر

مات...یعنی راهی هست برای زندگی کردن و زنده ماندن و به دنبال آن خوشبخت شدن و به آینده امیدوار بودن.

شیرین در حال انجام تکالیفش بود که در حل چند مسئله دچار مشکل شده بود.به هیچ وجه نمیتوانست افکارش را روی

درسش متمرکز کند.لحظاتی بعد برای رویا تلفن کرد و راه حل مسائل را از او پرسید.رویا سخت در حیرت بود زیرا

مسائلی که برای شیرین به آسانی جمع دو عدد دو رقمی بود حال در حل آنها دچار مشکل گشته بود. مدتی است رفتار شیرین بسیار تغییر کرده رفتار دختر شادابی که مانند شیرین که حال به دختر انزوا طلب و گوشه گیر تبدیل شده و مهمتر از اینکه دچار افت تحصیلی شدیدی نیز گشته برای تمام بچه های کلاس حیرت انگیز است.

شیرین در حال جمع آوری کتابهای درسی بود که صدای زنگ تلفن بلند شد...گوشی تلفن را برداشت.

الو

صدایی شنیده نشد فکر کرد ممکن است پروانه باشد زیرا او بود که همیشه تلفن بازی درمی آورد لذا به این خیال گفت:

شناختمت پروانه خانم علیک سلام.

سلام!

ولی این صدای نازک پروانه نبود این صدای مردانه صدای چه کسی بود.

اوه سروش تویی؟

خوشحالم که حداقل هنوزم صدای به یادت مونده...حالت چگونه؟

...

خوب خانم یادی از ما نمیکنید.

...

مثل اینکه نمیخواهی با من صحبت کنی...راستش حق داری من قبول دارم که اشتباه کردم ولی باور کن اصلا من تقصیری نداشتم همه این کارها زیر سر مادرم و سپیده بود.

خواهش میکنم تقصیرات خودت را گردن دیگران نینداز که اصلا خوشم نمیاد.

حق داری باور نکنی آخه چه مادر و خواهری حاضر میشن زندگی یکی از اعضای خانواده شان را از هم بپاشن. برای خودم هم باورش خیلی سخت بود نرگس همه چیز را بهم گفت. اون هم طفلکی تازه خبردار شده. راستش اون تلفنی که

مادرم به شماها زده و از طرف من اعلام جدایی کرده حقیقت نداشته.

شیرین با حیرت پرسید:

جدی که نمیگی؟

باور کن.

پس چرا امضا کردی؟

آخه قضیه یک همچین تلفنی را به من هم گفتند.

اوه سروش...اونوقت تو چطور نسنجیده...

آره حق داری واقعا که من چقدر احمقم که اینطور ساده لوحانه به حرفای اونها اعتماد کردم.

در همین حین صدای هاشم به گوش رسید که میمنت را صدا میکرد.

شیرین با دستپاچگی گفت:

خوب کاری نداری؟

بازم تلفن میکنم

خداحافظ.

خداحافظ.

هاشم بسته های میوه را در دستش تکانی داد و به چهره شیرین دقیق شد و با تردید پرسید:

با کی حرف میزدی بابا!

با...با...با دوستم.

حالا چرا اینقدر دسپاچه ای؟

د...دست پاچه...نه...من دستپاچه نیستم.

از گفتار و رفتارت معلومه حالا بيا اين ميوه ها را بگير كه دستم خشك شده.

باور چنين مسئله اى براى شيرين سخت بود يعنى اين درسته كه صديقه و سپيده باعث تمام اين بدبختيها شدند. يعنى ميشه باور كرد كه صديقه و سپيده موجب جدائي اين دو فرشته معصوم و بى آزار شدند و باز هم به ياد حرفهائى فروش افتاد كه: اينها نميگذارند ما زندگى كنيم.

صديقه تمام تلاش خود را براى سر گرفتن ازدواج فروش و فرزانه بكار ميبرد. از روزى كه فروش براى شيرين تلفن كرده بود شيرين تمام لحظاتهاش را بى صبرانه كنار تلفن قدم ميزد تا اينكه عصر باز هم صدائى زنگ تلفن بلند شد. شيرين به سرعت به طرف تلفن دويد و گوشى را به اميد شنيدن صدائى معشوقه اش برداشت.

ـ الو.

ـ سلام.

ـ سلام چرا اينقدر دير...

و مثل اينكه از صحبتش پشيمان شده باشد ادامه صحبتش را خورد.

ـ معذرت ميخوام خيلى منتظر موندى؟

ـ اى.

ـ شيرين جون يك قولى بهم ميدى؟

ـ چه قولى؟

ـ منتظر ميمونى

ـ بازم...

ـ شرمنده ام... شيرين نميتونى نظر پدرت و تغيير بدى؟

ـ اوه نظر پدرم و... معذرت ميخوام ولى با حرفاى مادرت پدرم با تمام وجود از تو و مادرت نفرت دارد حتى حاضر نيست

اسمتون و بشنوه.

میدونم... حق داره... شاید اگه من هم جای پدرت بودم همین احساس و داشتم.

خواهش میکنم خودتو ناراحت نکن.

راستی نرگس چطوره خیلی دلم براش تنگ شده.

در همین حال هاشم سر رسید ولی شیرین آنقدر سرگرم صحبت بود که متوجه آمدن پدر نشد... پدر آرام آرام جلو آمد

و یک مرتبه با چشمانی غضب آلود جلوی شیرین ایستاد و به شیرین زل زد.

شیرین که کاملاً وحشت زده شده بود گوشی از دستش رها شد.

هاشم گوشی را سر جایش قرار داد... لحظاتی در چشمان او خیره شد و با عصبانیت تمام فریاد زد:

اصلاً از تو انتظار نداشتم.

...من...

خفه شو دیگه نمیخوام ریخت و ببینم... گمشو از جلوی چشمم.

و شیرین در حالیکه به سختی میتواندست خود را تکان دهد مثل همیشه به اتاقش پناه برد و با جعبه آهنگ دار مدتی بس

طولانی گریست.

هاشم از فرط ناراحتی گوشی تلفن را درهم شکست و سیم آن را قطع کرد.

صدای هیاهوی دختران فضای حیاط مدرسه را پر کرده بود. اواخر اسفند ماه مدارس حال و هوای دیگری دارد همگی

شاد و سر حال خود را برای استقبال از بهار آماده میکنند. ولی از جمع این دختران این شیرین بود این پروانه بود این

رویا بود که هیاهوی دیگران را نداشتند. از آه های دلخراش و سوزان آنها به آسانی میشد پی به عمق درد آنها برد و

اکثر بچه ها بدون اینکه علت را بدانند برای آنها احساس دلسوزی میکردند.

پروانه لب از لب گشود و به سردی گفت:

پس فردا قراره مهرداد به اصفهان بیاد.

شیرین با همان حالت اندوهگین گفت:

پس سعی کن حرف دلت و بهش بزنی.

نمیدونم میتونم یا نه.

سعی خودت و بکن انشاءالله که موفق میشی.

ولی اگر قبول نکرد و به جلال گفت...

نفوس بد نزن دختر! انشاءالله که قبول میکنه.

امیدوارم.

امروز آخرین روز اسفند ماه بود اکثر مردم دیگر از کارهای خانه و نظافت فارغ شده بودند و عده ای هم مشغول تهیه تدارکات سفره هفت سین بودند. میمنت مسئولیت چیدن سفره هفت سین را به شیرین داد ولی روحیه شیرین خرابتر از این بود که بتواند مسئولیت قبول کند. شراره و میمنت تلاش خود را برای تغییر دادن روحیه شیرین میکردند ولی هر بار به در بسته میخوردند.

هاشم با دیدن چهره پریشان هر سه همگی را به صرف شام و زاینده رود دعوت کرد.

میمنت و هاشم کنار برکه آب نشستند و شیرین و شراره هم به قدم زدن پرداختند. لحظاتی بعد شیرین به نیمکت سبز رنگ همیشگی رسید روی نیمکت چمپاته زد و به نقطه ای خیره شد.

شراره با بی حوصلگی گفت:

بازم که رفتی تو فکر.

چه لحظه هایی را ما اینجا سر کردیم. چقدر خوش بودیم.

خوب دنیا همینه! همش که نمیشه طعم خوشی را چشید.

یعنی تو میگی سروش به قولش پاینده؟

که برمیگرده؟

آره.

با وجود صدقه... راستش جواب دادنش مشکله... ولی...

ولی چی...

ولی امیدوارم شماها یک روزی بهم برسید... چی گفتم یعنی میگم فکر میکنم شماها یک روزی بهم میرسید.

قطرات باران تمام سعی خود را به کار میگرفتند تا از لای درختان خود را به عابران برسانند و اغلب هم موفق میشدند. شیرین و شراره بی توجه به باریدن این شبنمهای آبکی زیر آسمان ابری روی نیمکت همیشگی رو به آب نشسته بودند و حرکت آب را نگاه میکردند.

در همین حال شیرین دستی را روی شانه هایش احساس کرد. سرش را برگرداند و با حیرت تمام گفت:

س... سروش... سروش خودتی؟

آره خودم.

شراره سرش را به عقب چرخاند... چهره جذاب و مردانه سروش را با تبسمی بر لب که بر چهره شیرین ماسیده بود را دید... این دو فرشته زیبا روبروی یکدیگر ایستاده بودند و در چشمان همدیگر که در تاریکی شب برق میزد زل زده بودند.

سروش تو هوزم هر شب میای اینجا؟

آره هنوزم... خوشحالم که باز دیدمت... نمیدونی چقدر دلم بررات تنگ شده بود.

منم همینطور.

در همین حال دفتری با جلد سیاه را از کیف سامسونیتش خارج کرد و به طرف شیرین دراز کرد.

در تمام شبهای تنهایی نوشتمشون.

ممتشکرم وقتی خوندم برات میفرستم.

نه لازم نیس باشه مال خودت.

راستی چند مرتبه ای تلفن کردم کسی گوشی را برنداشت...چرا اون روزیه قطع کردی؟

پدرم فهمید.

سروش با دستپاچگی پرسید:

لذیت هم کرد؟

نه...ولی کاش میکرد.با این نگاههای سنگینش بیشتر عذابم میداد.

لحظاتی را دوشادوش یکدیگر به قدم زدن پرداختند و از هر دری سخن گفتند.

آنشب پس از اینکه همگی به خانه برگشتند شیرین یکسره به اتاقش رقت و بدون تعویض لباسهای مشغول خواندن

دفتر سروش شد.

صفحه اول دفتر با دو گل پژمرده رز تزئین شده بود...صفحات بعدی را ورق زد چند صفحه ای مطلب بود و بقیه به شعر

و نقاشی اختصاص داده شده بود.

در صفحه دوم نوشته شده بود:

هر روز غروب در کنار زاینده رود روی نیمکت سبز رنگ نیمکتی که روزها و ساعتها بس طولانی شاهد و نظاره گر

عشقمون بود مینشینم و به دور دستها و آبهای خروشان مینگرم و به یاد تو و آینده نامعلوم تنهائیم که به عقیده آنها

دیوانگی بیش نیست ولی برای من عشق است و عشق و هدفم تنها زندگی با تو و در کنار توست.

هزار افسوس که عشقمان پژمرد و از بوستان قشنگ خود رخت برپست و به دیاری ناآشنا سفر کرد.شاید در آن دیار

هیچ عاشق و معشوقی از یکدیگر جدا نیستند.شاید در آنجا آدمهای بی انصاف پیدا نمیشدند چرا که اگر پیدا میشدند

بدون شک دلباختگان را جدا میساختند.

من گرفتارم گرفتار عشق تو وجدان خودم!

هنوز قلب شکسته ام روح مجروحم به یاد تو و برای تو میتپد.

آه خدای من

چقدر دوست داشتم که انسانها همیشه به هم محبت کنند. همدیگر را دوست داشته باشند و از اعتماد دیگران سوء

استفاده نکنند ولی متأسفانه چرخ زمان همیشه مخالف خواسته من حرکت میکند.

دلم میخواد زنگهای خوشبختی را به صدا در بیاوریم و خوشبختی و یک رنگی و به خونه بیاریم و توی خونه حبس کنیم تا

هیچ شیطان صفتی نتونه اون و ازمون بگیره و با خودش ببره.

ای کاش هیچ موقع عشق خوشبختی یک رنگی و سفیدی و روشنایی از بین نمیرفت.

ای کاش همه آدمها مثل دریا بودند. صاف و ساده.

روزی را که دریچه قلبم را گسستی و پا به درون آن نهادی و با تمام مشکلاتی که سر راهمان قرار داشت نام خود را روی

آن حک کردی را بیاد داری نمیدانی چه هیجانی داشتم وقتی شکوه عشقت را درک کردم.

چقدر زیبا بود لحظه ای که نگاهم در نگاه جذابت گره خورد.

زمانی که قلبم را تسخیر کردی و پیمان بستی را به یاد داری چقدر زیبا بود چقدر دوست داشتی بود. یعنی این لحظه ها

برای تمام عاشقان زیباست؟ نازنینم نمیدانم این روزهای جدایی و فراق چه زمانی به پایان میرسد و کی بامن سر تسلیم

فروود می آورد و وداع میگوید ولی تا آن روز که زمانش بر هیچ کس معلوم نیست منتظرت هستم.

چشمانم انتظار تو را میکشد. دل خسته ام نگاههای به دور نگریسته و خشک شده ام تن فرسوده ام جسم سردم قلب

شکسته ام همه انتظار تو را میکشد. دیشب که در آسمان سیه در حالی که نقطه های درخشانی برقهای خود را روانه

چشمانم میساختند به یاد تو افتادم. باز هم بیخوابی بر سرم زده لبانم خشک شده و تمنای آبی گوارا را میکند ولی قدرت

بلند شدن و نوشیدن جرعه ای آب را در توانم حس نمیکنم ولی با تمام زحمت خود را در کنار حوض آب میکشم و مشتی آب بر صورتم میزنم و در این شب مهتابی از خدا میخواهم که در هر کجای دنیا که هستی در پناه خودش نگاهت دارد و روزی برسد که خوشبختی تو را ببینم و هم اکنون از نسیم نوازشگر بهاری که خیلی زودتر از موقع مقرر خود آمده میخواهم که به تو بگوید:

دوستت دارم

مطمئن باش که هیچگاه کسی نمیتواند جای خالی تو را در قلبم پر کند.

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت

وز بستر عاقبت برون خواهم خفت

با اینکه هوا خیلی سرد است ولی میخواهم امشب را در کنار این آبهای خروشان این آبهای یک رنگ سر کنم. زاینده رود بهترین مکان خالی کردن دردها و عقده هاست. دردها و عقده هایی که سخت گلویم را میفشارد. بلی بغضی سنگین راه گلویم را سد کرده و اشک بی محابا از چشمانم میتراود. ای کاش هر چه زودتر زندگیم به پایان میرسید. امشب میخواهم با تمام وجود به تو و گذشته تو فکر کنم. به روزهایی که در کنار هم گذرانده ایم. آیا روزی که در عشق دست و پا میزدیم به فکر چنین روز جدایی اسفباری بودیم؟

آیا میپنداشتیم روزی را که باید به دور از یکدیگر این زندگانی سرتاسر بی وفایی را سرکنیم؟

آیا روزی را به یاد داشتیم که باید بدون یکدیگر به این مکان زیبا و احساسی پا بگذاریم؟

نمیدانم چرا نمیتوانم. نمیتوانم حتی برای یک لحظه هم از تو متنفر باشم... با اینکه اطرافیان زمزمه های سختی را در گوشم میکنند ولی به هیچ وجه نمیتوانم هر چند کوتاه لحظه ای فراموش کنم. دروغ نگفته ام اگر بگویم حتی موقع خواب هم فراموش نمیکنم.

وقتی به این موضوع فکر میکنم که ممکن است دیگر نتوانم ببینمت همه وجودم در آتشی سوزان دست و پا میزند دلم از

غم و اندوه لبریز میشود و خشم سرتاپای وجودم را در بر میگیرد و به یکباره گریه ام میگیرد.

مادرم هر روز ملامتم میکند و ازم میخواهد که به این وضع خاتمه دهم. همیشه در گوشم زمزمه میکند که تو مردی مرد نباید گریه کند. ولی من بیشتر و بیشتر از این حرفا دلتنگم. اگر گریه نکنم چگونه میتوانم عقده های دلم را خالی کنم؟ چرا هیچ کس درکم نمیکند چرا هیچ کس نمیفهمد که در چه آتشی دست و پا میزنم. یک نویسنده فرانسوی در کتابی نشوته بود گریه کردن نشانه عجز و ناتوانی است. بله نشانه عجز و ناتوانی. ناتوانی عاشق در برابر معشوق ناتوانی عاشق در برابر ناعدالتی بی احساس زندگی کردن بدبختی را لمس کردن به هیچ کس اعتماد نکردن ناتوانی عاشق در برابر فراق.

واقعا که چقدر مسخره است مسخره است به خاطر اینکه... کسی که خودش این وضع را بوجود آورده از دیگری میخواهد که به این وضع خاتمه دهد... چقدر از این آدما متنفرم ولو اینکه مادرم باشد... خواهرم باشه.

ای کاش میتوانستم چون شبهای گذشته دستان گرم را در دستانم بفشارم و به چشمانت که صفا در آن موج میزند بنگرم... صدای گرم را بشنوم با تو صحبت کنم و تمام احساساتم را ابراز نمایم.

حالت عجز و ناتوانی شدیدی درونم را احاطه کرده و از من تمنای تسلیم را میخواهد مانند پرنده ای که در قفسی کوچک بدون آب و غذا زندانی شده و احساس میکند همه چیز و همه کس را از دست داده احساس از اینکه درمانده است... را میکنم... خداوندا کی این شبها و لحظه های تنهایی جای خود را به در کنار هم بودن و زیستن میدهد؟

زندگی را وقتی دوست داشتم که در کنارم بودی. دستان گرم را میفشردم لبخند زیبایت را میستودم و با هم بر آینده مان آینده فرزندانمان نقشه میکشیدیم. یادته همیشه بهت میگفتم دوست دارم فرزندان زیادی داشته باشیم برای اینکه هیچ وقت دلم نمیخواست فرزندم کمبودی را که من در زندگی داشتم داشته باشد برای اینکه دلم نمیخواست فرزندم مثل خودم احساس تنهایی...

دلم خون شد ز تنهایی کسی محرم نمیبینم

بجز غم اندرین هالم کسی محرم نمیینم

هم اکنون که از تو دورم با دیگانی اشکبار اقرار میکنم که بی تو زندگی برایم بازی پوچ و بی معنایی است.

شب از نیمه گذشته است سرم بطور عجیبی درد میکند. مثل اینکه یک نفر با گرز سنگینی بر روی شقیقه هایم میکوبد. یک مرتبه همه چیز را به یاد می آورم دلم میخواهد گریه کنم. ولی خواهرم را میبینم که معصومانه در طرف دیگر اتاق به خواب رفته دلم نمیخواهد موجب بر هم زدن خوابش شوم. باد ملایمی که خبر آمدن بهار را میدهد موهایم را به بازی گرفته. تنهایی سخت آزارم میدهد تنهایی بیشتر بر روی قلبم فشار میاورد قلبی که روزی متعلق به تو بود. چی مینویسم هنوزم متعلق به دوست معبودم شیرینم من باید به عشق تو بسوزم و بسازم و دم بر نیاورم.

ره عشق حقیق بس دراز است

که عاشق دور از عشق مجاز است

ای کاش آن وصالها آن شبهای مهتابی آن سخنان شیرین دوباره تکرار شود. عشق مقدس تو زندگیم را روشن ساخت ولی با رفتنت روشنایی و زیبایی عشقم را گرفتی و با خود بردی.

هر موقع که قلبم امید وصال تو را باز مییابد...فرا میرسد لحظه ای که دیگران بهم تلقین میکنند که...

چقدر روز آشنائیمان زیبا بود روز وصال فریده و شوهرش.

نمیدانم در این شب تار و سیه به خواب رفته ای یا چون می اندیشی. جز تو هر عشق دیگری را به دل کشتم با همه صداقت فقط و فقط بر عشق تو تکیه میزنم و با همه جفاکاریها میجنگم و شکستشون میدم.

مثل تموم عاشقان از کلمه فراق و جدایی وحشت داشتم و این امید را داشتم که هیچ گاه در هیچ مرحله ای از زندگیم با

آن مواجه نشوم ولی افسوس و صد افسوس!!

دلم از ناله هایم به تنگ آمده ولی زمانی نمیگذرد که زنگ دلم به صدا در می آید و فریاد میزند.

آیا میتوانی گذشته مرا فراموش کنی؟ خاطرات زمانی که در کنار هم بودیم. دوری بدترین و کشنده ترین دردهای جهان

عالم است و دردی است قوی بر جان عشاق. دردی که دارویی برای علاج نمیتوان یافت جز دیدار دوری چنان دل را میخراشد روح را می آزرده قلب را میشکند که سنگ هم به صدا می آید گویا حس ترحمش گل میکند و از او (عشاق) حمایت مینماید.

دوری طوفانی سهمگین است که فقط عشاق میتوانند درد آن را درک کنند.

«خدایان عاشقان را غم مده»

ای مه شیرین سخنم مست و سرانداز تویی

طوطی شکر شکنم محرم و همراه تویی

دفتر جان را به خدا حرف سرآغاز تویی

همدم و همراه دلم باز تویی باز تویی

از شمیم عشق تو افتاده حالم همچنان

میکشم بار غمت در قیل و قالم همچنان

ای گل بی خار من در انتظارم بهر تو

نی چرا از غصه دوری ننالم همچنان

شیرین با خواندن هر برگه از دفتر آن را مدتها به شینه میفشرد و میگریست بیشتر صفحات دفتر از مطلب سیاه شده بود و شیرین تا به هنگام سپیده صبح بدون اینکه لحظه ای پلک روی هم بگذارد مشغول خواندن دفتر بود.

29 اسفند آخرین روز زمستان هم نیز سپری شد و کم کم بهار قدمهای خود را به اصفهان نزدیک و نزدیکتر ساخت. امروز اولین روز بهار است همگی اطراف سفره هفت سین نشسته بودند هاشم به نحوی سعی میکرد افکار شیرین را متوجه بهار و زندگی حال نماید سرانجام تلاش او و اطرافیان مثمرتر واقع میشو و درست در هنگامی که

دقایقی به آغاز سال نو مانده بود صدای زنگ خانه به صدا درآمد و لحظاتی بعد عمو یدالله و زن عمو عشرت و پسرشان وحید و همسرش آمنه به گرد سفره هفت سین در آمدند.

لحظاتی بعد هم سال تحویل میشود و همگی به یکدیگر تبریک میگویند و سالی پر بار و برکت را برای یکدیگر آرزو مند. خانواده های اسدی همگی در حال گفت و شنود هستند. رابطه نسبتا گرمی بین شیرین و آمنه برقرار شده بود و بسیار برای یکدیگر درد و دل میکنند.

روز هشتم عید نوروز رویا و شیرین به دیدار دپروانه رفتند ولی پروانه در خانه نبود و به گفته مادرش گویا همراه مهرداد به گردش رفته اند. رویا و شیرین هم به خیال اینکه ممکن است پروانه برای گفتن حرفای خود رفته است هردو به خانه برگشتند. شیرین چند ضربه به در نواخت و چون کسی در را باز نکرد کلید در خانه را از کیف دستی خارج کرد. کلید را در قفل چرخاند که با شنیدن صدایی سر را چرخاند آمنه بود دستش را تکان داد و جلو آمد. وحید هم سر کوچه با قیافه ای غمگین به ماشین تکیه داده بود و با نوک کفشهایش ریگهای کوچه را بازی میداد. شیرین با خوشرویی هر دو را به درون خانه دعوت کرد و پس از پذیرایی کنار آمنه نشست کمی در چهره هر دو که نوید از یک خبر شوم میداد نگرینست و با نگرانی پرسید:

آمنه مثل اینکه خیلی ناراحتید اتفاقی افتاده؟

نه... اتفاقی نیفتاده.

پس چرا اینقدر ساکتید... حتما از یک چیزی ناراحتید...

نه نه... ناراحت نیستیم... نه اصلا برای چی باید ناراحت باشیم.

پس بفرماین میوه میل کنید آقا وحید بفرمائین.

چشم چشم میخوریم.

شماها امروز چتونه... چرا اینقدر دستپاچه اید؟

و سپس پرتغالی برداشت و در حال پوست گرفتن آن شد که آمنه با حالتی اندوهگین گفت:

شیرین جون اگه یک چیزی و بهت بگم قول میدی ناراحت نشی؟

شیرین با کنجکاوی تمام پرسید:

چیو؟

تو اول قول بده...بعدا میگم.

اصلا سر در نمیارم چی شده آمنه...وحید تو بگو چی شده چه اتفاقی افتاده. تو رو خدا یه حرفی بزنی دق مرگم کردین.

آمنه از درون کیف دستی خود پاکتی در آورد و با تردید دستش را به طرف شیرین دراز کرد و گفت:

بگیر.

چی هست؟

شیرین پاکت را نزدیک گوشش برد تکانی داد و با خوشحالی گفت:

کارت عروسیه؟ پس بالاخره ناهید هم عروس شد...به خاطر اونه که اینقدر پکرید.

شیرین کارت عروسی زیبایی را از پاکت خارج کرد یک مرتبه مثل برق گرفته ها از جا پرید و با لکنت زبان گفت:

س...س...سروش...این

آره عزیزم این کارت عروسی سروشه.

بآورم همیشه این کارت عروسی...

آره...راستش مادر سروش از وحید خواسته تا این کارت را به شما بده.

میفهمی که برای چی اینکا را کرده؟

واقعا متأسفم.

ولی سروش حق نداشت یک همچین کاری و بکنه.

وحید با دیدن قیافه غمگین و ناباوری شیرین در مقابل عمل سروش تاب نیاورد و از اتاق بیرون رفت و آمنه هم موقعیت را برای زدن حرفای زنانه پیدا کرد و با مهربانی خاصی گفت:

خواهش میکنم خودت و ناراحت نکن شیرین چون کاریه که شده... پس فردا هم عروسیشه... تو نباید خودت و ناراحت نشون بدی بر عکس باید خیلی هم خودت و خوشحال و شاداب جلو بدی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.
ولی آمنه.

_من درکت می کنم عزیزم ولی خونسردی خودت و حفظ کن و بر اعصاب مسلط باش، میدونم سروش به تو قول داده بود ولی متاسفانه پسرها اونقدرها هم موجودات جدی و خوش قولی نیستند گرچه خودشون ادعا دارن از هر آدم جدی تر و باوفادارترند... مردان به طور کامل همه پسرها از عشق پاک صحبت میکنند. عشقی که کوچکترین هوا و هوسی توش راه نداره، عشقی به دور از ریا، عشقی به دور از دروغ اما آیا این واقعیت داره... آیا اونا به قول و قراراشون پایبندند... اونها خودشون رو عاشقترین عاشقهای جهان میدونند اما میتونم با صراحت بگویم که این نوع لفاظی و خالی بندی بیش نیست و حتی خودشون به اونچه که می گویند اعتماد ندارند. احساس زهارو به بازی گرفتن و به عشق پاک و احساس ساده شون خندیدن از مهمترین و بهترین شیوه هاشونه.

_آره حق با توست ولی من فکر میکردم سروش با همه مردها و پسرها فرق میکنه... آخه اون چطور حاضر شد دست به چنین عمل جنون آمیزی بر نه، چقدر وعده و...

و به دنبال آن به تلخی گریست.

واقعا هم چطور سروش راضی شده بود؟

سروش او را دوست داشت. او این عشق را با گذشت زمان به همه ثابت کرده بود چه از طریق حرکات و گفتن و یا حتی نوشتن. او بارها از زبان او شنیده بود که خود را خوشبخت ترین مرد دنیا حس میکند. سروش بارها اقرار کرده بود که با دختر ایده آل ام ازدواج کرده ام و آن را به حساب خوش شانسی و توکل به خدا گذاشته بود. آیا در آن زمان، زمانی که

صادقانه به بیان احساسات درونش می پرداخت به دختر دیگری می اندیشیده؟...آیا می اندیشیده که روز دوشادوش فرزانه سر سفره عقد بنشیند و برای همسزی فرزانه بلی بدهد.

ساعتی بعد نیز هاشم و شراره و میمنت از میهمانی برگشتند و چون از موضوع مطلع شدند بسیار از ته دل راضی و خشنود بودند. شیرین با دیدن آنها خود را جمع و جور کرده و وانمود کرد که اتفاقی نیفتاده ولی چشمان اشک آلودش گویای حقیقت بود آن هم حقیقت تلخ!

سب بالهای سیاهش را بر زمین گسترانید و همراه آن نیز خانواده اسدی به خواب رفتند، شب از نیمه گذشته بود که شراره با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار شد به طرز آشپزخانه رفت آبی نوشید و در حین برگشت در حالیکه در اتاق شیرین هنوز نیمه باز بود به درون اتاق سرکی کشید با دیدن چهره شیرین بسیار مضطرب شد...شرازه نگران و دلواپس خود از وری تخت انداخت و دستهای داغ شیرین را میان انگشتانش گرفت و در حالیکه پهنه صورتش از اشک حیس شده بود به چشمهای کم نور و خسته خواهر نگریست و با صدای لرزانی گفت:

_خواهر کم...چرا اینقدر خودتو عذاب میدی... تو جوونی تو حالا حالاها باید زندگی کنی.

_الهی خدا بگم چیکارت کنه صدیه.

شیرین که انگار صدای شراره را نمی شنید لبهای داغ زده اش را تکان داد ولی صدایی از آن شنیده نشد. انگشتان لرزانش را به سختی از دستهای شراره رها ساخت و ناله کنان گفت:

_چیزی نیست شراره تنهام بذار

شراره دتش را روی پیشانی شیرین گذاشت و با اضطراب فریادکنان مادرش را به حضور طلبید

مادرش مضطرب در چارچوب در نمایان شد و با دلواپسی پرسید:

چی شده شراره؟

_مامان شیرین اصلا حالش خوب نیست.

میمنت دستی به سرش زد:

«چه ام از دست رفت ای خدا کمک کن...»

همگی بر بالای سر شیرین حاضر شدند، تب سنگینی داشت مدام به خود می پیچید و هذیان می گفت.

«هاشم زود باش ماشین و آماده کن باید ببریمش بیمارستان.»

هاشم نیز متقابلاً همین کار را انجام داد و او را به بیمارستان رساندند. میمنت به دستور پزشک آمپولی را و بعد از آن نیز سرمی را به او تزریق کرد.

آن روز را کامل در بیمارستان بستری بود. سرانجام صبح روز بعد مرخص شد. کمی حالش بهتر شده بود. به اتاقش رفت تکه های کوچک کارت عروسی را دید که از شدت نفرت آن را پاره کرده بود. به سوی جعبه اهنک دار رفت با باز شدن جعبه صدای موسیقی نیز بلند شد، انگشتر را از درون جعبه برداشت ولی حوصله شنیدن موسیقی آن موسیقی مورد علاقه اش را نداشت. در جعبه را بست و انگشتر را درون جعبه کوچکی قرار داد.

بوی بهار در سراسر کوچه و خیابان پیچیده بود. امروز روز چشن عروسی سروش و فرزانه است ولی چرا شیرین اینگونه است بعد از مرخص شدن از بیمارستان به اتاقش رفته بود و بهترین لباسهایش را آماده کرده بود و به آرایش ظاهری خود پرداخت و موهایش را دور کمرش پریشان ساخت.

ظهر حوالی ساعت 3 بود که از اتاقش بیرون آمد.

شراره با دیدن خواهرش لحظاتی خیره خیره او را نگریست و با حیرت گفت:

«اوه خواهر جون چیکار کردی چقدر خوشگل شدی. این لباس و برای چی پوشیدی؟ نکنه مهمونی دیروز حسابی حالت و

جا آورده عجب سرمههایی نوش جون کردیا.»

شیرین چشمکی زدلبنخندی بر لبانش نقش بست و پرسید:

«تو چرا لباسات و عوض نکردی؟»

_برای چی؟

_مگه تو نمیای؟

_کجا؟

_خوب عروسی دیگه.

شراره با ناباوری فریاد زد:

_نه...باورم نمیشه...یعنی تو میخوای بری عروسی؟

_آره مگه چه عیبی داره؟ لطف کردند و برامون کارت دعوت فرستادند،اون وقت دور از ادبه که شرکت نکنیم.

_شیرین دیوونگی نکن

_نکنه هر کسی بره عروسی دیونه است.

در همین حال هاشم در سالن را باز کرد و وارد شد و با دیدن قیافه طناز دخترش در چهره پرنورش دقیق شد.سپس

لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

_آفرین دخترم...بالاخره تصمیم گرفتی دست از این بچه بازیها برداری.مثل اینکه خودت هم...

شراره حرف پدر را قطع کرد و گفت:

_ولی پدر شیرین میخواد بره عروسی!

_عروسی!...عروسی کی؟

شیرین گفت:

_مگه شما نمیاید...ناسلامتی عروسی پسر همکار تونه.

_منظورت که سروش نیست؟!

_چرا!!...اتفاقا منظورم سروشه.

هاشم با صدای بلندی گفت:

_لازم نکرده شما برید عروسی.

_ولی من میخوام برم.

_این حرفای مزخرف چیه میزنی دختر؟...تو با این کارت در واقع همه مارو

کوچک و خوار میکنی هم خودتو.

نه...من میخوام برم عروسی.

میمنت که نمیخواست دویاره شیرین را روی تخت بیمارستان ببیند با هزار خواهش و التماس نظر هاشم را جلب کرد.

هاشم با تغییر گفت:

پس نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.

چشم پدر جان...حتما.

شیرین و هاشم به طرف منزل سروش به راه افتادند...هاشم جلوی در منزل آقا رسول نگه داشت رو به شیرین کرد و

گفت:

هنوز تصمیمت عوض نشده...اگه نظر من شرطه بهتره که نری.

نه پدر خواهش میکنم مانع رفتنم نشین زود برمیگردم.

منتظرم.

یعنی شما نمیائید داخل؟

خنخیر...چشم دیدن اون پسره بی غیرت و ندارم.

پس من زود برمیگردم.

و در حالیکه دستان ظریفش را تکان میداد از پدر دور شد. وقتی قدم به درون حیاط گذاشت لحظه ای ایستاد و به اطراف

چشم دوخت.نگاهی به باغچه سروش که خشک خشک بود انداخت.با ناباوری باغچه را نگریست که چطور ممکن بود سروش باغچه شان را بدون گل رز و نرگس گذاشته باشد.در طرف دیگر حیاط جعبه اسپند را دید که بویش فضای حیاط خانه را پر کرده بود...سرانجام با پاهایی استوار پا به درون سالن پذیرایی گذاشت.

ناگهان صدای ساز ایستاد و تمامی چشمها به شیرین دوخته شد.هیچ کس فکر اینکه شیرین در این جشن حضور بهم رساند را نمیکرد...او با طنازی خاصی از میان جمعیت گذشت.بسیار زیبا شده بود با چهره ای سپید و گونه های گلگون و چشمان عسلی با فروغی دلبرانه موهای بلند و سیاهش را روی پیشانی افشانده بود و روسری کوتاه کرمی رنگ نیز به سر داشت...با همان تبسم دلربای همیشگی به طرف نرگس رفت و در یک آن یکدیگر را به آغوش کشیدند.قطرات اشک در چشمان هردو موج میزد ولی هردو سعی در نگه داشتن قطرات بی محابای خود بودند.

نرگس هنوز مات و مبهوت شیرین را برانداز میکرد به زحمت در حالیکه بغضی سنگین راه گلویش را سد کرده بود گفت:

خوب کردی اومدی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

منم همینطور...چرا بهم سر نزدی؟

چند مرتبه ای خواستم پیام ولی راستش خجالت کشیدم.

خجالت برا چی عزیزم...بینم تا کی میخوای من و همینطور سرپا نگه داری منو نمیبیری پیش عروس خانم.

صدیقه با قدمهای نگران و چهره ای مضطرب به طرف شیرین آمد...شیرین با خوشرویی سلام کرد و تبریک گفت.

صدیقه هم به زور جلوی جمعیت تشکر کرد.

شیرین به درون اتاق رفت.عروس و داماد بالای اتاق بر سر سفره عقد نشسته بودند.صدیقه هم پشت سر او با قدمهای لرزان حرکت میکرد.

هرکدام از اقوام عروس و داماد در حال دادن هدیه ای به آنها بودند.شیرین انگشتی طلا را از کیفش خارج کرد و

نزدیک فرزانه رفت و سلام داد و در حالیکه گونه هایش به رنگ گل میدرخشید انگشتر را در دست فرزانه کرد و لبهای
 گوشتالویش را به گونه فرزانه چسباند بعد نیز نگاهی مملو از اشتیاق به سروش انداخت...سروش در حالیکه سرش را
 پایین گرفته و با انگشتانش بازی میکرد به آرامی گفت:
 -خوش اومدید.

-متشکرم...تبریک عرض میکنم...انشاءالله که خوشبخت بشین.

-ممنونم...شما هم همینطور.

سپس خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد که صدای گرم دخترکی شاداب و پر انرژی را شنید...نرگس جلو آمد و گفت:
 -به این زودی میخوای بری؟
 -همچی زود زود هم نیست.

-ممنونم که اومدی...میدونی شیرین تو بهترین...

-زیاد ازم تعریف نکن که خیلی لوس شدم.

نرگس بدون اعتنا به نگاههای اطرافیان دست شیرین را گرفت و به طرف باغچه برد.

شیرین جون نگاه کن باغچه را میگم وقتی تو رفتی باغچه هم خشک شد...نمیدونی چه وضعی پیدا کردیم باور کن دلم
 برای دیدارت پر میزد.

-خوب میاومدی خونمون.

-گفتم که خجالت میکشیدم.

-خجالت برای چی عزیزم...تو و دوست عزیز من...مطمئن باش تو هنوزم برای من همون نرگس چند ماه قبل دوست
 داشتنی و پر انرژی.حتما بیا خونمون شراره هم خیلی دلش میخواد ببیندت...منتظرت هستم...خداحافظ پدرم منتظره.
 -خداحافظ.

و بدین نحو سروش در مدت زمان کوتاهی خود را در کت و شلوار دامادی بر سر سفره عقد دید...عقد و عروسی یکشنبه برپا شد. این بود سروش...سروشی که علی رغم قولهایی که داده بود ولی متأسفانه زیر تمام قول و قرارهایش زد و با دختری که تظاهر به نفرت از او میکرد پیمان زناشویی بست. دختری که رفتارش مورد انتقاد او بود. بله این است بازی روزگار مدتی نفرت و در زمانی دیگر عشق...زمان چه آسان کینه و نفرت را تبدیل به عشق و محبت میکند مفهومی گنگ میان این دو احساس را احاطه کرده است. بین عشق و نفرت دیوار باریکی واقع شده که گاه از این سوی دیوار و گاه از سوی مخالف مورد هدف قرار میگیرد.

شیرین لبه تختش دراز کشیده بود از این همه پوچی و بی وفایی زندگی دلش و قلبش به درد آمده بود. احساس میکرد بعد از سروش دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود. زنده ماندن و زندگی کردن دلیل میخواد و چیزی که در این دلیل خودنمایی میکند عشق است ولی عشق شیرین که از بین رفته بود پس دلیل زندگی کردن او چه بود. تمام این افکار در ذهنش در حال فوران بود که باز هم به یاد آورد خاطراتش را عهدها و وعده های او را دفتر خاطراتش را باز کرد و مشغول نوشتن شد.

چقدر دلم به حال سادگی و صداقتم میسوزه صداقتی که با دروغ و ریا از بین رفت. صداقتی که به خون دل و حسرت خوردن تبدیل شد. دیگه از عشق و این بازی بی سرو تهش خسته شدم دیگه از با تو بودن و عشق ورزیدن به کسی که ذره ای عشق و عاطفه در وجودش تقریباً نیست بدم میاد. کسی که با وجود این که 22 سال از عمرش گذشته ولی هنوز معنای صداقت واقعی را درک نکرده نفهمیده.

واقعا که ما دخترا چقدر ساده و بی ریائیم...ما هستیم که با عشق و عاطفه پیمان میبندیم و سعی میکنیم چیزی جز وفا داری در پیمان وجود نداشته باشه...ولی پسرها یا حداقل تو درست عکس من عمل کردی تو معصومیت و صداقتم را هدف اصلی گلوله هات قرار دادی و سعی در نابود کردن اون داشتی.

ولی این حق است که تا دنیا برپاست باید صداقتها هدف اصلی شلیکهای جفا کاران قرار گیرند و دم نیاورند تا نابود

شوند.

سروش یعنی همه پسر را همینطورند...همشون مثل تو هستند همشون...

خواست باز هم بنویسد ولی پرده اشک جلوی چشمانش را سد کرده بود و قادر به نوشتن نبود. دفتر را بست و به تلخی گریست.

زن عمو یدالله و خانواده اسدی گرد هم بودند. عشرت خانم در حالیکه بسیار تظاهر به ناراحتی میکرد گفت:

فلانی گفته حتما دختره یک عیبی داشته که پسر ازش جدا شده وگرنه بین چقدر زود پسر از دواج کرد پس حتما عیب از دختره است.

میمنت با شنیدن این سخن به شدت گریست.

یدالله گفت:

زن داداش هاشم اینطور که همیشه دست روی دست گذاشت و شاهد پرپر شدن شیرین بود.

یعنی میگی چکار کنم؟

من نمیدونم...بالاخره شما از من بزرگترید ولی...ولی شیرین که خواستگار زیاد داره از وقتی از سروش جدا شده مهران

و حسین و اکبر چندید مرتبه پیش من اومدند ولی من گفتم هاشم قصد نداره حالا حالاها شیرین را شوهر بده.

خوب...مگه غیر از اینه؟

ولی این قصد شما مال خیلی وقت پیش بود. مال وقتی بود که اون پسر فلان شده ازدواج نکرده بود...ولی حالا با

وجودیکه سروش زن گرفته ولی شیرین مجرد خلی حرف پیدا میشه.

ای بابا از قدیم گفتند در دروازه را میشه بست ولی در دهن مردم را نمیشه بست...ما چکار به حرفای مردم داریم اگر ما

بخوایم به حرف مردم باشیم دیگه حتی اختیار پیرهن تنمون و هم نداریم.

ولی داداش سعی کن منطقی فکر کنی میدونم دیگه داماد آوردن دلت و زده ولی چاره ای جز این نداری. همین که

اسمش و روی یک نفر بگذاری کار تمومه. چند سال دیگه هم عروسیشون و کنند.

ولی مطمئنم که شیرین حاضر به ازدواج نمیشه.

شیرین هم اگر ایده آتش را پیدا کنه حتما قبول میکنه... حالا به نظر تو کدوم برای شیرین مناسبند؟

منظورت کدوما هستند؟

از بین مهران و اکبر و حسین یا حبیب؟

چیه نظرت روی حبیب میره؟

آره... حبیب پسر خیلی خوییه خانواده داره سرمایه داره تحصیلکرده هم هست.

ولی شیرین باید تصمیم بگیره.

این که درست ولی ما هم باید راه درست و پیش پاش بگذاریم.

هاشم لحظاتی به فکر فرو رفت و سرش را تکان داد و گفت:

باشه تا ببینم چی میشه.

تو باید هرچه زودتر کار را تموم کنی... تا همین حالا هم حرف پشت سرتون زیاده.

درسته... ولی من حبیب و جواب کردم.

یعنی به این زودی گفتی نه؟

آره... ولی مهران هنوزم حرفش و میزنه... گفتم فکرام و بکنم بعد جواب بدم.

آره داداش مهران هم پسر بدی نیست. جوون پاک و سربزیریه مرد زندگیه تحصیلکرده است.

مهران واقعا مرده من از همون اول مهران را برای شیرین در نظر داشتم ولی هم شیرین مخالفت کرد هم مادرش.

میمنت که نمیخواست این بحث ادامه پیدا کند با بی حوصلگی گفت:

بسبه دیگه تمومش کنید شام سرد میشه.

پس از خوردن شام باز هم یدالله و هاشم به گفتگو نشستند و سرانجام کسی را جز مهران برای شیرین مناسب ندانستند. سرانجام تعطیلات نوروز پایان پذیرفت و مدارس و ادارات نیز رسمیت ویژه خود را در سال جدید شروع کردند. با فرا رسیدن بهار بوی خوشی در یکایک خیابانها و کوچه ها به مشام میرسید و گاه نم نمکی باران فضای اصفهان را پر میکرد و چهره ای زیبا به گلها و درختان میبخشید.

شیرین اولین کسی بود که وارد مدرسه شد. در حیاط بزرگ مدرسه زیر درخت خرمالو که شکوفه های جوان شاخه های آن را احاطه کرده بودند نشست و مشغول نوشتن دروسی شد. لحظاتی نه چندان زیاد بچه های دیگر نیز وارد شدند و به دنبال آنها پروانه و رویا... هر دو با دیدن شیرین به طرفش دویدند. ولی او آنقدر سرگرم نوشتن بود که وجود آنها را در کنارش حس نکرد... پروانه دستانش را روی چشمان شیرین گذاشت و گفت:

لاگه گفتی من کییم؟

شیرین یکه ای خورد و ایستاد و گفت:

بگذار به کمی فکر کنم.

خنخیر زود باید بگی من کی هستم. زود باش مشخصاتم و بگو.

هی دلم برات بگه مشخصات جنابعالی را... یک دختر خوشگل و مهربون و بسیار احساساتی... که صدای خندانش میگه یک اتفاقی رخ داده اون هم نه یک اتفاق ساده بلکه یک اتفاق جالب درست گفتم:

لاآره کاملاً درسته.

هر دو به گرمی در آغوش هم باز شدند. شیرین راست میگفت امروز حال پروانه از همیشه بهتر بود. حال و هوای دیگری داشت و مرتب میخندید.

پروانه گفت:

راستی بچه ها شما مسافرت نرفتید؟

هر دو باهم گفتند:

نه.

ولی من رفتم یعنی ما رفتیم.

خوب تعریف کن کجا؟

کرمانشاه.

خوش گذشت؟

آره رویا جون خیلی خوب بود.

ولی... صبر کن ببینم شما که به جز خواهر جلال کسی را کرمانشاه ندارید.

خوب مگه من گفتم داریم؟

شیرین با حیرت پرسید:

یعنی رفتی خونه مهرداد؟

از نظر شما اشکال داره؟

نه ولی...

ولی چی... اگه بگم که با مهرداد به توافق رسیدیم... آنوقت...

هر دو حرف پروانه را قطع کردند و با حیرت پرسیدند:

به توافق رسیدید؟

پروانه درحالیکه برق شادی در چشمانش هویدا بود گفت:

آره... بچه ها احساس میکنم دارم خوشبخت میشم.

ولی تو که گفتی از مهرداد خوشتر نمیداد. دوستش نداری... محاله باهاش ازدواج کنی.

خوب این حرفا مال موقعی بود که دوستش نداشتم و ازش خوشم نمی اومد.

یعنی میخوای بگی دوستش داری؟

خوب البته.

پروانه مطمئنی تحمیلی نیست؟

مطمئن مطمئن راستش طی این چهار روزی که در کرمانشاه بودیم و با برخوردی که با او داشتیم باید خدمتون عرض کنم که نه تنها مغرور و گوشه گیر نیست بلکه خیلی هم شوخ و گاهی اوقات بی مزه س...اونقدرها هم که فکر میکردم اخلاقش خشک نیست...خیلی با هم صحبت کردیم و در آخر متوجه شدم کسی جز مهرداد نمیتونه من و خوشبخت کنه. هردو با حیرت به پروانه مینگریستند...آیا این همان پروانه 15 روز قبل بود...آیا او همان پروانه ای بود که مرتب گریه میکرد و از خدا طلب مرگ مهرداد را میخواست؟چقدر پروانه تغییر کرده بود...جدا هم که چقدر گذشت زمان میتواند در تصمیم گرفتن و مهمتر از همه در سرنوشت انسان مؤثر باشد.

پس از مدتی که شیرین و رویا با حیرت تسلیم صحبت های پروانه شدند خنده از لبانشان شکفته شد و این عشق جدید را به پروانه تبریک گفتند و برای هر دویشان آرزوی خوشبختی و سلامتی کردند.

رویا گفت:

خب حالا تعریف کن ببینم چطور میشد که اون پسر مغرور تبدیل به یک پسر خوب و مهربون شده.

من اشتباه فکر میکردم...ولی خوب تا حدودی هم حق با من بود و خودش هم اقرار کرد که اون چند روز ناراحتیش و گوشه گیری فقط به خاطر از دست دادن بهترین دوستش بوده.

اوه نه یعنی بهترین دوستش و از دست داده؟

متأسفانه همینطوره.

شیرین گفت:

پس تو باید سعی کنی علاوه بر یک همسر شایسته یک دوست خوب و صمیمی هم برایش باشی.

همین تصمیم و دارم.

شیرین دستانش و دور گردن پروانه و سپس رویا حلقه کرد و گفت:

روای خدا چقدر دردناکه آدم دوستش و از دست بده.

رویا هم حرف شیرین و تأیید کرد و با خنده بلندی گفت:

مهرداد و پروانه...چه شود؟

پروانه گفت:

رویا و...کی شیرین که سرنوشتش معلومه انشاءالله یه روزی به سروش میرسه و در کنار هم با سلامتی زندگی میکنند.

شیرین در حالیکه چشمانش آشکارا به اشک نشسته بود گفت:

دیگه همه چیز تموم شد.

بازم که شروع کردی.

نه جدی میگم...این بار دیگه راه برگشتی وجود نداره...آخه سروش ازدواج کرد.

پروانه فریادی از ته حنجره خود بیرون داد و گفت:

ازدواج کرد...با کی؟

رویا گفت:

با فرزانه.

باور نمیشه با فرزانه...پست فطرت...

و مانند کسی که با خودش حرف میزد ادامه داد:

هیچ خوشم نیامد...آخر این صدیقه لعنتی کار خودش و کرد...ای سروش دیوونه...آخه چطور تسلیم شدی؟

شیرین چین قشنگی به پیشانی ریخت و سرش را روی شانه پروانه گذاشت و گفت:

میدونید بچه ها...نمیدونم چرا نمیتونم از سروش حتی مادرش و یا سپیده متنفر باشم...فکر میکنم این حق طبیعی هر

انسانیه که از یک نفر خوشش بیاد و یا برعکس...خوب این انتخاب هم حق سروش بوده فقط امیدوارم خوشبخت بشه.

رویا درحالیکه آشکارا اشک میریخت شیرین رار در آغوش کشید و بوسید و گفت:

شیرین جون...دنیای تو مثل تمام گلهای صحرا پاک و صادقانه تو قلبت روشنه!

در همین اثنا صدای زنگ کلاس به صدا درآمد و همگی برای رفتن به کلاس آماده شدند.

پروانه رو کرد به شیرین و گفت:

ولی شیرین از اینکه امروز بعد از مدتها خوشحال دیدمت فکر کردم حتما...

شیرین حرف پروانه را قطع کرد و گفت:

عزیزم!سروش رفت دنبال زندگیش...و چیزی از خودش باقی نگذاشت جز کوله باری خاطره...من این و خوب درک

کردم که دیگه به هیچ وجه نمیتونم با اون باشم چرا که اون دیگه به من تعلق نداره.اون حالا به فرزانه و بچه ای که قراره

در آینده براش بیاره تعلق داره...پس خودخواهیه که به مرد زن دیگری فکر کنم و یا حتی چشم داشتی به عشق یک زن

بکنم...چرا که خودم یک زن هستم و خوب درد خیانت را میفهمم و درک میکنم...پس باید سعی داشته باشم که زندگی

عادی خودم و پیش بگیرم...راستش پدر و مادرم خیلی نگرانم هستند میترسم که یک وقت خدایی نکرده...میدونی که

پدرم سابقه بیماری قلبی داره بخاطر همین میخوام خودم و به زندگی حال سرگرم کنم و تا آنجایی که میتونم شاداب

نشون بدم که موجب ناراحتی مامان بابا نشم...زندگی که جریان خواهد داشت.

بیاورم نیمشه که اینطور در گرفتن تصمیمت مصمم و با اراده باشی.

خانم خانما از اینها هم که بگذریم بگو بینم عقد کنون کی هست؟

شاید تابستون سال آینده.البته اونها تصمیم داشتن که عید نوروز باشه ولی مهرداد گفت که بهتره پس از اتمام

دبیرستان باشه.

ای وای امروز امتحان فارسی داریم میدونستی؟

ای... راست میگی و من که لای کتابم را هم باز نکردم... تو چی؟

چه سؤالی... خوب منم نخوندم..

و هردو به رویا خیره شدند.

رویا قهقهه بلندی سر داد و گفت:

فهمیدم فهمیدم تقلب یادم نره.

آروز با اصرا بچه ها دبیر فارسی که خانم خوش اخلاقی هم بود و به قول بچه ها (با کلاس) امتحان نگرفت و نیم ساعت

آخر را مشغول صحبت با بچه ها و تعریف از تعطیلات عید شد.

یک ماه گذشت عصر بود و شیرین و شراره در حال انجام تکلیفشان بودند که نرگس تلفن کرد و ساعتی را با شیرین به

صحبت پرداخت.

شیرین نارحت نمیشی اگه بگم سروش الان چه حالی داره؟

شیرین با دستپاچی گفت:

مگه حالش خوب نیست؟

از نظر جسمی خوبه ولی از نظر روحی خرابه خراب خراب.

چرا؟ مگه چی شده؟

از روزی که تو رفتی و همه چیز و با خودت بردی عشق و مهربونی را بردی. عشق و مهربونی که در وجودت سرشار بود

و در وجود ما هم رخنه کرده بود... باورت نمیشه سروش چه حالی داره... وقتی میشینه و باهام درد و دل میکنه روزی

هزار مرتبه از خدا طلب مرگم و میکنم. سروش بدون اینکه بفهمه داره پرپر میشه... راستش فرزانه حامله است.

خوب این که خیلی خوبه.

چیش خوبه میدونی با این وضع کار سروش بیشتر از پیش سخت تر شده. اون دیگه نمیتونه از فرزانه جدا بشه. میفهمی میفهمی شیرین چی میگم.

نرگس جون بس کن جدا بشه چیه این حرفا از تو بعیده.

آخه تو که از زندگی نکبت بارشون خیز نداری اونا همش دعوا دارن. ساعتی نیست کنار هم باشن و این ساعت بدون جر و بحث تموم بشه. اصلا رفتار تو با سروش و فرزانه با سروش قابل مقایسه که نیست هیچ خیلی هم مسخره است که بخوای در موردش حرف بزنی. فرزانه داره تلافی چند ماه گذشته را در میاره مرتب بهونه میاره.

خوب نرگس جون تازه اولشه... یادم نمیاد من و سروش هم از اون اول با هم رفتار خوبی داشتیم؟

نخیر اصلا هم اینطور نبوده. خود سروش برام تعریف کرده که رفتار تو چطور بوده. میدونی ناراحتی فرزانه به خاطر چیه؟

به خاطر چی؟

آخه همه انتظار داشتند سروش بعد از عروسی دست فرزانه را بگیره و ببره خونه خودش.

خوب مگه این کارو نکرده؟

نه نکرده اصلا دست به خونه نزده.

آخه چرا؟

ببخاطر اینکه اون خونه و دکوراسیونش همه متعلق به تو بود اگه راستش و بخوای سروش گفت اون خونه ار دست نخورده گذاشته برای تو.

چرند نگو نرگس اتین حرفا از تو بعیده خواهش میکنم یک کمی سروش و نصیحت کن حالا با این زمانی که با هم قول و قرار گذاشته بودیم خیلی فرق میکنه. اون حالا زن داره و فرزند آینده اش هم تو راهه.

ولی من فکر نمیکنم سروش یک ذره هم به فکر فرزانه و بچه اش باشه.

شاید الان فکر نکنه ولی وقتی بچه شون به دنیا اومد دیگه تموم فکر و زندگیش میشه اون یک بچه کوچولو و خوشگل.

از کجا میدونی خوشگله؟

خوب بچه هم به پدر و مادرش میره.

شاید به پدرش بره ولی خدا نکنه به مادرش بره...اگه به مادرش بره اصلا نگاهش نمیکنم.

نرگس خیلی غیر منطقی شدی خیلی بی پرده صحبت میکنی. فرزانه اونقدر هم که تو فکر میکنی دختر بدی نیست

ناسلامتی زن برادرته.

والله من نمیدونم دیگه فرزانه خانم باید چکار کنند که به نظر تو دختر بدی باشن...هی شیرین مثل اینکه مادر

اومد. خدا حافظ.

خوشحال شدم بازم تلفن کن.

هاشم نیز هرزگاهی موضوع مهران را پیش می آورد ولی هربار با مخالفت شدید شیرین مواجه میشد. شراره که شیرین

را در خانه تنها دید ظرف سالاد را جلوییش گذاشت و گفت:

بفرماین خانم سالاد هم درست کردم.

آفرین دختر خوب حالا برو سر درست.

شیرین نظرت در مورد مهران چیه؟

شیرین یکه ای خورد ولی با بی اعتنائی گفت:

نظری ندارم ولی میشه گفت خیلی تو داره.

ولی تو که تا بحال باهاش برخورد نداشتی.

اصلا چطور شده تو درمورد اون صحبت میکنی...اصلا نمیخوام راجع به اون صحبتی بشنوم.

ولی شیرین مهران اون نیست. اون خواستگاره... به فکری هم به حال مامان و بابا بکن.

مامان داره دق میکنه دیشب داشتند با هم حرف میزدند. همه بحثشون هم سر تو بود... سروش که عروسی کرد و رفت

دنبال زندگیش حالا هم که زنش حامله است پس چرا؟

چرا چی... شراره واقعا متأسفم یعنی تو هم فکر میکنی من منتظر سروش هستم؟

منظورم این نبود.

چرا کاملا منظورت همین بود حتما مامان و بابا هم نظر تو را دارند... آه خدایا یعنی اونها هم همین فکر میکنند.

نخیر.

پس چرا اینقدر اصرار میکنند ازدواج کنم. آخه چه لزومی داره ازدواج کنم؟ اون هم اینقدر زود من سنی ندارم.

تو خیلی خودخواهی همش به فکر خودتی آخه یه فکری هم به حال مادر بکن از غصه تو داره دیوونه میشه. بیچاره پدر

نصف موهای سرش سفید شده. مگه نشنیدی زن عمو عشرت چی میگفت؟!

برام مهم نیست که زن عمو یا هر کس دیگه ای پشت سرم چی میگه.

برای تو شاید مهم نیست ولی برای مادر و پدر مهمه.

شراره خواهش میکنم با من بحث نکن.

واقعا شیرین سخت برات متأسفم تو خیلی بزدلی. آخه این دلیل نمیشه که چون یکمرتبه ازدواج کردی و با شکست

مواجه شدی اونقوت دیگه از ازدواج کردن بترسی و مدام تفره بری. تو حالا جوونی تو میتونی یک زندگی جدیدی برای

خودت درست کنی.

نمیخوام. نمیخوام دست از سرم بردار.

لاگه من هم دست از سرت بردارم مامان و بابا بر نمیدارند.

شیرین در حالیکه به آرامی میگریست گفت:

آخه من که تمام سعیم و کردم که مادر و پدر ناراحت نباشن همش خودم و خندون نشون میدم تا اونها فکر کنند موضوع را فراموش کردم.

تو اونها را گول نمیزنی تو در واقع خودت و گول میزنی فکر میکنی وقتی به بهانه درس خوندن در اتاقت و میبندی و مینشینی گریه میکنی کسی نمیفهمه؟ خدا میدونه همون موقع مادر چه حالی داره.

مگه مادر میفهمه؟

دیشب مامان میگفت من میدونم که شیرین به خاطر ما تظاهر به خوشحالی میکنه ولی ای کاش یک کمی هم به خودش و آینده اش فکر میکرد ای کاش تصمیم درستی میگرفت و هم خودش از این فلاکت بیرون میکشید و هم ما را.

تصمیم درست از نظر اونها ازدواج کردن با مهرانه آه این اون چیزیه که مادر و پدر میخواند؟

تصمیم درست از نظر اونها اینکه خودت و از این انزواطلبی بیرون بکشی... خودت را سرگرم کن...

چیه؟ خودم و سرگرم یک مرد دیگه ای کنم... واقعا که مسخره است.

شیرین چرا اینقدر غیر اصولی صحبت میکنی چقدر غیر منطقی شدی. چقدر پرخاشگر و گستاخ شدی.

مدتی هردو به یکدیگر نگریستند. شراره که گویا از طرز بیانش پشیمان شده بود با شرمندگی گفت:

شیرین خواهش میکنم منطقی باش و درست فکر کن. باور کن مهران پسر بدی نیست اون حتما میتونه تو را خوشبخت کنه...

آخه من چطور میتونم با مردی که کوچکترین علاقه ای بهش ندارم زندگی کنم. مسئله یک روز و دو روز نیست مسئله یک عمر زندگیه.

خودت همیشه میگفتی عشق و علاقه با رفت و آمد خود بخود به وجود میاد.

آره آره خودم گفتم... ولی هیچ فکرش و نمیکردم که یک روزی مجبور بشم به این شعارهای خودم جامه عمل بپوشونم.

حالا تصمیم پای خودته مهران دیروز از بابا جواب خواسته و بابا هم گفته بود که شیرین باید فکراش و بکنه حالا هم

منتظر جواب توست.

و بعد با مهربانی دست شیرین را گرفت و گفت:

خواهرم هیچ اجباری در کار نیست. عاقلانه تصمیم بگیر و خبرمون کن.... آخه چرا اینقدر رنجشون میدی از اینکه خودت تو یک گوشه حبس کنی و بشینی فکر کنی که دردت درمان نمیشه.

ای خدا آخه چرا؟ چرا همه چیز اینطور شد چرا همه به یک نحوی سعی میکنند برای زندگیم و آینده ام تصمیم بگیرند چرا یکدفعه همه چیز خراب شد ما که زندگی سعادت‌مندی را میگذروندیم ما که خوشبخت بودیم. ای پدر تو که با عشق با مادر ازدواج کردی تو که معنای حقیقی عشق را درک میکردی چرا اینگونه کردی چرا نفهمیده و نسنجیده زندگی و آینده ام را خراب کردی آخه من چه گناهی داشتم که باید قربانی لج و لجبازی های شماها میشدم چرا منو طعمه غرورتون قرار دادید. خوب اگه سروش عیبی داشت چرا سعی نکردید عاقلانه عییش و برطرف کنید چرا سعی نکردید به راه راست هدایتش کنید. خودتون خوب میدونید که اون بار اولش بود که لب به این زهرماری زد ولی همون بار اول باعث شد که زندگیش و زندگیم نابود بشه. خودت خوب میدونستی که چقدر سروش را دوست دارم چه آرزوهایی که در سر داشتیم چه امیدهایی برای آینده داشتیم. چقدر به آینده امیدوار بودم... حالا چرا؟ چرا من باید با خاطراتش زندگی کنم؟ چرا حق نداشتم با کسی که دوستش داشتم زندگی کنم و ادامه دهم.

خداوندا کمک کن خداوندا امیدی هست برای زندگی کردن. زندگی کردن در دنیایی که همه و همه به فکر خودشون هستند. خیلی آسون لگد روی احساس دیگران میگذرانند. خیلی راحت شخصیت دیگران را زیر سؤال قرار میدهند... غرور دیگران را جریحه دار میکنند...

سروش هم به نحو دیگری زندگی را میگذراند وقتی فکرش را میکرد که کوچکترین تفاهم اخلاقی با فرزانه ندارد دلش از آسمان و زمین میگرفت در گوشه ای کز میکرد و به گذشته هایی که با شیرین سپری کرده بود فکر میکرد. چقدر سرنوشت زود عمر عشق این دو پرنده عاشق را رقم زد. چقدر بازی سرنوشت این دو عجیب بود.

بازی سرنوشتی که قلبهای آنها را بازیچه خود قرار داد و شکست. قلبهای آنها را...

آه خدایا چقدر دلم گرفته چرا هیچ کس و ندارم تا باهاش درد و دل کنم با وجودی که دوستان فراوانی دارم ولی نمیتونم با هیچ یک از آنها حرف بزنم. چرا که هیچ کدوم هم سطح من نیستند چرا که هیچ کدومشون درد عشق و تنهایی را نکشیده اند. چرا که هیچ کدومشون قربانی شکسته نشدن قلب دیگران نیستند. دلم یه همزبون ساده و مهربون میخواد یه کسی که لحظه ای هرچند کوتاه حرفام و بفهمه و درکم کنه احتیاج دارم درست مثل دو تا قلب و دو تا روح که در یک وجود زندگی میکنه به یک نفر که هم فکر و هم زبون خودم باشه... ای بی وفائیهای زندگی! چرا دست از سرم بر نمیدارید چرا نمیگذارید آنطوری که دلم میخواد زندگی کنم؟ ای کاش یک نفر بود که برام عاشقونه بخونه. دلم میخواد آنقدر فریاد بزنم که صدای آن به ته اقیانوسها و دریاها به رودخانه زاینده رود برسه همه و همه کس بشنوند.

که شیرین هیچ وقت فراموش نمیکنم و تازه میفهمم که چه گلی را از دست دادم. چقدر خوب بودی قدر عشق و مهربونیت و ندانستم و حالا که فرزانه جای تو را گرفته...

خداوندا چطور این دو موجود باید این همه تفاوت داشته باشد چرا فرزانه اینطوری یه؟ چرا اینقدر رنجم میده؟

سروش در حال ورق زدن آلبوم خاطرتش بود روزی را به یاد آورد که:

راستی شیرین نظرت درمورد آینده چیه.

راستش یک تصویری مبهم و گرفته از آینده میترسم.

چرا گرفته چرا مبهم ما برای هم زندگی میکنیم برای هم نفس میکشیم برای هم و در کنار هم خواهیم مرد.

چقدر همه چیز مثل برق میگذشت چرا هیچ وقت خاطرات خوش دوامی ندارند. ای کاش هیچ وقت خوشی از بین ما

نمیرفت. چی میشد اگه بديها جای خودشون و به خوبیها میدادند.

خدایا دیگه صبرم تموم شده کی به این زندگی سرتاسر بی وفایی خاتمه میدی؟ تا کی میخوای شاهد از بین رفتن ذره ذره

وجودم باشی.

هاشم که تصمیم قطعی خود را گرفته بود به گفتگوی جدی با شیرین نشست و از او خواست که هرچه زودتر جواب قطعی را درمورد مهران که بیشتر متمایل به جواب مثبت بود را بدهد.

شیرین با خونسردی گفت:

پدر جون من حق ندارم خودم برای زندگیم و آینده ام تصمیم بگیرم؟

البته که حق داری در صورتی که راه درست و انتخاب کنی و توی ورطه هلاکت نیفتی.

مثل اینکه شما تصمیم خودتون و گرفتید.

بله من کاملاً موافقم. نه تنها من بلکه مادر و خواهر و عموت هم موافقتند...مهران پسر خوبییه مرد زندگیه این و چندین

مرتبه تا به حال گفتم. هیچ کس به اندازه مهران نمیتونه تو را خوشبخت کنه حالا تصمیمش پای خودته.

میمنت نیز پا درمانی کرد و گفت:

پدرت راست میگه مهران پسر خوبییه خانواده داره از نظر فرهنگی هم در سطح مطلوبی قرار داره.

ولی هیچ کدوم برای من معیار نیست من اصلاً قصد ازدواج ندارم و حالا اینکه شما میخواйд من و به زور شوهر بدین و از

شرم خلاص شین مسئله دیگه دیگه است.

این حرفا چیه دختر مگه ما غیر از شما دو تا بچه دیگری هم داریم. مگه ما غیر از سعادت و خوشبختی شما چیز دیگری

میخوایم. تو تنها عیبت اینه که تشخیص نمیدی کی صلاح و میخواد دوستته و کی دشمنته...حالا این چرندیات را بریز

دور و خوب فکرات و بکن.

ولی من...

ولی تو چی...حتماً میخوای بگی که قصد ازدواج نداری یا اینکه فکرات و کردی...درسته که فکرات و کردی ولی نه به

شیوه درست آخه این چه طرز فکریه که داری با یک شکست از پا درمیای مگه با یک شکست باید روی تموم آمال و

آرزوها را پوشوند مگه با یک شکست دنیا به آخر میرسه... نه مادر نه... آدم به این زودیاها که نباید خودش و بازه. ولی من خودم و نباختم... مادر از شما تعجب میکنم به اصطلاح تحصیل کرده اید و پرستارید با هزار قشر سرو کله زدید خوب میدونید که یک ازدواج زوری چه عواقب خطرناکی داره.

تعجب میکنم شیرین چرا اینقدر تازگیها غیرمنطقی شدی اصلا این چه رفتاریه که تو داری ازدواج زوری کدومه؟ کسی تو را مجبور نکرده. با این لجبازیها به هیچ جا نمیرسی یعنی 18 سالته باید خوب و بد را از هم تشخیص بدی.

شیرین که احساس کرد مادر به شدت از دستش ناراحت شده معذرت خواست و به اتاقش رفت و مدتها به فکر فرو رفت. دفتر خاطراتش را باز کرد و مشغول نوشتن شد.

هرکس به طریقی برای به انجام رسانیدن این وصلت تلاش میکند. چرا همه از این وصلت راضین یعنی پدر و مادر یا حتی شراره و اطرافیا مهران را همسر خوبی برا من میدونند... آه نه من اصلا کوچکتترین علاقه ای بهش ندارم.

عشق و علاقه یه چیز مسخره است در این دوره عشق و علاقه واقعی را باید در کتابها و افسانه ها دنبالش گشت. مگه با سروش از روی عشق و علاقه ازدواج نکردم ولی سرانجام این شد؟! آه سروش کجایی؟ پدر کجایی صدیقه؟ سپیده کجائید ببینید چه به روزم آوردید؟ کجائید ببینید پریپر شدم.

سروش که رفت دنبال زندگیش حالا هم که چند ماه دیگه پدر میشه و تموم خاطرات و از یاد میبره اصلا شاید تا حالا هم فراموش کرده باشه. اصلا من و سروش راهمون جداست اون کجا و من کجا.

ای کاش میتونستم بخوابم ولی نه یک خواب عادی خوابی که وقتی بیدار شدم دیگه هیچ چیز از گذشته و آرزوهای برباد رفته ام یادم نباشه ای کاش میشد از تموم اون خاطرات فارغ شوم درست مثل موجودی که تازه پا به عرصه هستی گذاشته تازه متولد شده باشم... ولی افسوس و صد افسوس که اینها همه اش آروزهای دست نیافتنی پوچی نیست.

من نمیتونم نمیتونم ازدواج کنم. من نمیخوام همسر مهران بشم... ولی پدر و مادرم چی خداوندا اگه دست خودم بود هیچ وقت ازدواج نمیکردم هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت.

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد

کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

فردای آن شب نرگس تلفنی با شیرین در حال گفتگو بود.

نرگس چیزите؟ خیلی گرفته ای؟...از چیزی ناراحتی؟

ناگهان بغض نرگس شکست و با گریه گفت:

«دیگه میخواستی چی بشه؟»

شیرین با دستپاچگی پرسید:

«نرگس چی شده زود باش بگو ببینم نکنه برای سروش اتفاقی افتاده یا برای سپیده مادرت چی شده؟»

«همه حالشون خوبه...به جز...»

«به جز کی تو را خدا نرگس حرف بزن.»

«دیشب سروش و فرزانه با هم دعوا کردن...خوب این البته عادیه چون دعوا کرد کار همیشگیشونه ولی مثل اینکه

سروش دیشب خیلی ناراحت بوده و تمام عقده هاش و سر فرزانه خالی کرده.

سر فرزانه!

آره سر فرزانه پس از یک جر و بحث گویا با هم گلاویز میشن سروش فرزانه را هل میده و فرزانه هم از پله ها به

پایین پرتاب میشه.

شیرین با صدای بلندی پرسید:

«حالا فرزانه خوبه؟»

«حال فرزانه بدک نیست ولی بچه ش...»

«اوه خدای من متأسفم نرگس!»

سروش خیلی ناراحته اون خودش و مقصر میدونه.

حالا جای شکرش باقیه فرزانه چیزیش نشده.

مادرم هم همین و میگه حالا فرزانه خانم ناراحتند و به خاطر اینه روحیه شون خسته است و باید استراحت کنند. مادرم میخواد بفروستشون دبی.

شیرین قهقهه ای زد و گفت:

حالا تو چرا با این لحن کنایه آمیز صحبت میکنی؟

آخه آدم لجش میگیره یعنی چه که خانم روحیه شون خسته است واقعا که. ای خواهر شوهر.

بگذریم تو چکار میکنی توی مدرسه خوش میگذره؟

بسیار زیاد خصوصا وقتی با دوستانم رویا و پروانه هستیم. میشناسیشون که...

آره یک مرتبه که اومدم خونتون رویا را دیدم ولی پروانه را فقط تعریفش و شنیدم.

خوشا بحالت شیرین با تعریفهایی که تو میکنی من فکر میکنم شما سه تا یعنی گروه دوستی شما بهترین گروه دوستی دنیا باشه هر سه شما به دور از حسد و کینه هستید و باهم روراستید. شماها واقعا گروه تحسین برانگیزی هستید. من از این بابت خوشحالم که تونستم از این گروه بهترین دوست دنیا را داشته باشم.

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

سالها بود دلم میخواست در بین همجنسان خودم دوست خوبی و دست و پا کنم اما دنیای کوچک اونها حسادتها چشم تنگیها بی وفائیا و دروغ هاشون همیشه دلم را می آزرده اما تو اینطور نیستی تو فاقد تموم این خصوصیات رویا هم اینطور نیست پروانه هم اینطور نیست. شماها دنیای زیبایی دارید قدر این دنیای سرتاسر عشق و همدردی دنیای پاک و روشن را داشته باشید.

الانه که تبدیل بشم به مغرورترین دختر دنیا.

تو اگه به مغرورترین دختر دنیا هم تبدیل بشی آخرش برای من همون شیرین زیبا و دوست داشتنی هستی تو به دنیای حقیر اونها تعلق نداری.

ممتشکرم نرگس جون من به داشتن دوستهایی مثل شماها که در غم و شادی شریک و یاورم هستید به خودم میبالم و احساس غرور میکنم.

راستی فهمیدم مهران اومده خواستگاریت.

تو از کجا فهمیدی؟

آمنه گفت نظرت و درموردش بهم بگی.

از تو چه پنهون نظر خوبی ندارم.

دیوونه نشو دختر تاکی میخوای مثل غمزده ها یه گوشه کز کنی و غصه بخوری.

کی گفته من غصه میخورم؟

من خیلی خوب میفهمم که تو چه حالی داری چرا که هر روز یک نفر درست مثل تو را جلوی چشمم میبینم.

بدبخت غصه هاش کم بود حالا این بچه هم براش قوز بالا قوز شده.

ولی مثل اینکه گفתי سروش چندان به بچه دار شدن خودش و راضی نشون نمیداد.

ولی هیچ وقت هم دلش به پرپر شدنن یک طفل معصوم راضی نمیشه.

فکر نمیکنی حالا با این پیشامد رفتار سروش با فرزانه تغییر کنه یعنی بهتر بشه؟

نمیدونم خدا را چه دیدی شاید هم بهتر شد...راستی چرا حرف و عوض کردی بگو ببینم جواب مهران و چی میخوای بدی؟

نرگس خواهش میکنم درمورد ازدواج مزدواج صحبت نکن.

متأسفم چون بنده خیلی مشتاقم نظر جنابعالی را در مورد آقای مهران پاره نژاد بدونم و تا شما هم یک جواب قانع کننده بهم ندی دست بردار نیستم. حالا میل خودته.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

شیرین خواهش میکنم قبول کن مهران پسر خوییه تو را هم خیلی دوست دارم میدونی شب نامزد کنون تو با سروش چقدر گریه کرده بود حتی بدبخت با ماشین چپ کرده بود.

نرگس تو هم.

اینقدر لجوج نباش دختر این ازدواج هم به صلاح خودته هم سروش.

دیگه برای چی سروش؟

خودخواهی که من اینطور جسورانه صحبت میکنم ولی چه کنم که هر دوتون و دوست دارم و نیمخواه شاهد پرپر شدنتون باشم... من نه تنها من بلکه همه فکر میکنند که با ازدواج تو ممکنه فراموش کنه یا حداقل اینکه کمتر به تو فکر کنه و مدام برای آینده خودش و تو نقشه نقشه با وجودی که زن داره.

منظورت چیه؟

منظورم اینه که سروش این پیه را به دلش مالیده که بالاخره با جنابعالی ازدواج خواهد کرد و به همین امید روز را به شب و شب را به روز.

لحظاتی در چهره شیرین دقیق شد و چون احساس کرد شیرین از چیزی رنج میبرد آن را هم پای شرم او گذاشت و هردو از اتاق خارج شدند.

مادر مهران که بسیار ذوق زده شده بود به طرف عروس و داماد آمد و شیرین را به گرمی در آغوش کشید و انگشتی زیبا را در دست شیرین کرد و همگی دهانشان را شیرین کردند.

یک هفته بعد هم مراسم کوچکی برگزار شد و شیرین و مهران با هم نامزد شدند.

سروش که کاملاً از ای پیشامد شوکه شده بود برای شیرین تلفن کرد. از قضا خودش گوشی را برداشت.

ـالو بفرماین؟

ـسلام.

ـاوه سروش تویی؟

ـآره نکنه انتظار داشتی مهران باشه.

ـدر یک آن حرفای نرگس به سرعت باز از ذهن شیرین گذشت کمی خودش را جمع و جور کرد و با خونسردی گفت:

ـامری داشتید آقای رادپناه؟

سروش از لحن شیرین یکه ای خورد سپس با لحنی غضبناکی گفت:

ـاین مسخره بازیها چیه شیرین. ای بی وفا حالا شدم آقای رادپناه... اینم وفای زن ای روزگار بیا و تماشا کن وفای زن را.

ـمعذرت میخوام ولی اصلاً متوجه منظورتون نمیشم.

ـدرسته که من ازدواج کردم و از تو دور شدم ولی مطمئن باش هیچ وقت فراموش نکردم ولی تو چه آسون از همه چی

گذشتی از همه قول و قرارات از تمام...

ـتو چرا گذشتی؟

ـمسئله من با تو فرق میکنه من گول خوردم من و مجبور کردند.

ـتو که پسری این حرف و میزنی پس من چی بگم؟

ـیعنی میخوای بگی تو را مجبور کردند... ترا خدا شیرین بگو که مهران و دوست نداری.

ـخواهش میکنم آقای رادپناه بس کنید دوست داشتن یا نداشتنش به خودم ربط داره.

ـشیرین کی این حرفا را یادت داده چرا اینقدر خشک صحبت میکنی پس کجاست اون گرمی و حرارت گفتارت؟

ـمیبخشید من درس دارم با بنده کاری ندارید؟

پس حالا که مطمئن شدم توی زندگیت نقشی ندارم برای همیشه باهات خداحافظی میکنم برای رفتن تردید داشتم ولی این تلفن تردیدم و کاملاً از بین برد... راستش تلفن کردم ازت خداحافظی کنم هفته آینده راهی دبی هستم.

به سلامتی انشاءالله خوش بگذره.

نه مطمئن باش بعد از ازدواج شیرین به سروش یا به قول تو رادپناه خوش نخواهد گذشت.

شیرین که احساس کرد با چند کلمه دیگر ممکن است از روی احساسات عمل کند اب خونسردی گفت:

کافیه سروش تو زن داری.

سروش خنده تلخی کرد و گفت:

چه جالب! بالاخره سروش و تو خطاب شدم.

و درحالیکه میگریست به سختی گفت:

شیرین من به امید زندگی با تو تا حالا طاقت آوردم.

خواهش میکنم منو فراموش کن.

نمیتونم نمیتونم میفهمی... آه خدایا ببین این دختر ازم جی میخواد میخواد که اولین و بهترین عشق زندگیم و فراموش کنم.

ولی بزرگترین عشق زندگی هر فردی باید تعلق به همسر و خانواده اش باشه و بس.

سروش با لحن تلخی گفت:

همسر... چه کلمه ای چقدر احساساتی ولی در این نوع عشق استثنا هم وجود داره مثل الان من.

باز هم صحبت‌های نرگس مانند خوره به جان شیرین افتاد و از او تمنا میکرد که هرچه زودتر باید عشق سروش را فراموش کند.

ببین سروش همیطوری که من تو را فراموش کردم تو هم باید همین کار را بکنی.

سکوت سروش سبب شد شیرین جرأت بیشتری پیدا کند و با لحن قاطعانه ای گفت:

میدونی حالا توی زندگی من چه کسی جریان داره حالا تنهای تنها مهران و بس. اگه اون روزها و شبها به عشق تو زنده

بودم حالا فقط و فقط به عشق مهران زنده ام. میفهمی که چی میگم؟

سروش با صدای بغض آلودی در حالیکه مثل بید میلرزید گفت:

آره میفهمم... میفهمم که این حرفا کاملا ساختگیه... شیرین؟ کی مجبورت کرده چه کسی این حرفا را توی گشوت خونده

زود باش راستش و بگو.

هیچ کس هیچ کس.

لحظاتی هردو ساکت شدند تا اینکه سروش به آرامی و متانت خاصی گفت:

شیرین تو هم متوجه شدی که سرنوشت خلاف جهت ما حرکت میکنه میبینی تو را به خدا مثل اینکه تموم عالم دست به

دست هم دادند و میخواند موجب این جدایی شوند اولاً فکر میکردم با تموم قدرت با همه کسانی که سعی در جدا کردن

ما دارند میجنگم و شکست شون میدهم ولی مثل اینکه سرنوشت قدرتمندتر از این حرفاست.

شیرین در حالیکه از حق هق گریه به سختی میتوانست صحبت کند گفت:

سروش خواهش میکنم اینطوری صحبت نکن درسته که ما کنار هم نیستیم ولی یاد و خاطره هم در کنارمون هست.

شیرین جون باور کن هیچ وقت فراموش نمیکنم.

درست مثل من.

امیدوارم خوشبخت بشی و همسر خوبی برای شوهرت.

منم امیدوارم که زندگی سعادتمندی در کنار فرزانه داشته باشی.

راستش شیرین با اینکه گفتنش برام سخته ولی باز هم میگویم... میدونی مهران پسر خیلی خوبیه حتما میتونه تو را

خوشبخت کنه پس سعی کن که تو هم اون و خوشبخت کنی هر چند میدونم که نیازی به این حرفا نیست و اون تا حالا

هم بهترین شانس دنیا نصیبش شده.

لاوه مثل اینکه مادرم اومد خداحافظ.

خداحافظ.

شیرین گوشی را سر جایش قرار داد و نفس راحتی کشید و اشکهاش و پاک کرد. میمنت در حالیکه بسته میوه در دستش

بود وارد اتاق شد. شیرین بسته ها را گرفت و به آشپزخانه برد.

راستی شیرین امشب مهمون داریم.

مهمون؟!

آره بابات مهران و دعوت کرده.

با شنیدن نام مهران عرق سردی سر تا پای شیرین را فرا گرفت و گفت:

راستی فردا امتحان دارم امشب باید تموم کتاب و دوره کنم.

حالا حتما همین امشب باید درس یخونی که مهران میخواد بیاد?... ناراحت میشه بگذار برای فردا.

نمیشه مادر جون... خوب من رفتم سر درسم امشب از اتاقم بیرون نیام.

ساعتی بعد یکمرتبه صدای گریه بلندی شیرین را بخود آورد و به سرعت از اتاقش بیرون آمد و به طرف آشپزخانه

رفت و مادرش را دید که روی زمین نشسته است دستانش را در دو طرف سرش گرفته و با صدای بلندی در حال گریه

و زاری بود.

شیرین کنار مادرش نشست و با نگرانی پرسید:

مامان چی شده چرا گریه میکنید؟

دیگه میخواستی چی بشه... ای خدا میبینی وضع زندگی ما را؟

مامان مگه وضع زندگی ما چطوره تو را خدا بگو ببینم چی شده نکنه با بابا حرفت شده؟

از کی تا بحال من و بابات با هم دعوا میکردیم آخه من چه گناهی کردم که باشد شاهد ذره ذره سوختن تو باشم آخه تو چرا با ما اینطوری میکنی؟ اون از اول که از بین اون همه خواستگارهای خوب فروش و انتخاب کردی اینم از حالا که میخوای با مهران لج کنی.

من کی با مهران لج کردم... من فقط گفتم امشب درس دارم و نمیتونم تو جمع شما شرکت کنم.

بسبه دیگه اگه درس بخواد مانع رفت و آمد تو با مهران باشه اصلا نمیخوام دیگه بری مدرسه فهمیدی؟
مامان!

مامان بی مامان یا همین حالا بلند میشی و میری لباسهات و عوض میکنی و تو جمع ما شرکت میکنی یا دیگه حق مدرسه رفتن و نداری.

مامان شما که بهتر میدونید من چقدر به درسم علاقه دارم.

ولی اگه این درس بخواد مانع خوشبختی تو بشه من نمیخوام... ببین شیرین من میدونم که اینها همش بهونه است تو دردت چیز دیگه ایه چطور اونوقت که فروش میخواست بیاد با اینکه فردای آروز امتحان داشتی ولی تا نصف شب کنارش مینشستی و سرگرم میشدی ولی حالا... مگه مهران چه گناهی کرده که باید چوب شکست تو را بخوره... شیرین سعی کن فروش و فراموش کنی.

من فروش و فراموش کردم.

خنخیر نکردی اگه کرده بودی حالا این رفتارت نبود.

مگه رفتار من چه ایرادی داره؟

هیچ ایرادی نداره فقط مثل زنهای بیوه ای میونی که توی یک زلزله همه چیزشون و از دست داده باشند و امیدی به آینده ندارند.

لحظاتی شبنم اشک های مادر و دختر درهم گره خورد.

مامان معذرت میخوام باور کنید من هم نمیخوام به یک چنین زندگی ناامیدانه ای ادامه بدهم ولی چکار کنم نمیتونم نمیتونم خودم و با زمان حال وفق بدهم اصلا احساس میکنم یک موجود اضافی و زائدی هستم. آخه چرا اینطور شد مادر تو را خدا کمک کن من اصلا کوچکترین علاقه ای به مهران ندارم و هرچه روزها میگذره احساس میکنم نفرتی از اون در وجودم شکل میگیره... آخه چطور ممکنه با کسی که کوچکترین علاقه ای بهش ندارم روی خوش نشان بدهم. عزیزم تو باید ای مسئله را در خودت پیدا کنی... تنها کسی که میتونه بهت کمکت کنه خودتی تو خودت جستجو کن ببین چه چیزی تو را رنج میده مهران چه ایرادی داره که تو ازش خوشش نمیداد؟

هیچ ایرادی نداره ولی نمیدونم چرا...

چرا ازش خوشش نمیداد...

بله درسته.

مادر عزیزم بالاخره مهرش میشینه توی دلت اونقدر مهرش در دلت جا باز میکنه که سخت عاشقش بشی حتی بیشتر از عشق سروش.

چطوری مهرش میشینه به دلم؟

با رفت و آمد اینطور که تو رفتار میکنی نه تنها بیشتر ازش نفرت پیدا میکنی بلکه سبب میشی که اون هم کم کم ازت سرد بشه. باور کن مهران پسر خوبیه تو را خیلی دوست داره. من مطمئنم که اگر کمتر ازش فاصله بگیری زودتر به نتیجه ایده آل میرسی اون هم حتما کمکت میکنه.

چشم مادر سعی میکنم ولی خواهش میکنم اینقدر خودتون و اذیت نکنید.

آخه من یک مادرم حق دارم نگران آینده تو باشم.

نگران نباشید انشاءالله همه چیز درست میشه.

شب چادر سیاه خود را روی زمین پهن کرد همگی مشغول صرف شام بودند شیرین به هر نحوی سعی میکرد یک قیافه

شاد و سر حال را در خود تقویت کند ولی این رفتار ساختگی به هیچ وجه به شیرین نمیخورد چرا که خیلی راحت میشد در چشمان درشتش اون غم بزرگی را که موج میزد را پیدا کرد. شراره همینطور با قاشقش در حال بازی بود در چشمان خواهرش دقیق شد. آه خدای من چطور خواهرم داره پرپر میشه چقدر اون دو تا همدیگر را دوست داشتند. کی باورش میشد که روزی این زوج از هم جدا شوند. کی باورش میشد یک روزی مهران جای سروش را پرکنه وای خدایا موقعی که قرار بود سروش بیاد چقدر خوشحال بود چقدر مسخره بازی در می آورد و با کارهایش همه را به خنده وامیداشت چقدر این دو تا میخندیدند. چقدر شوخی میکردند. درست چند ماه پیش سروش جای مهران نشسته بود. مثل اینکه همین دیشب بود همه غذاها را توی بشقابهای همیگر میگذاشتند آنقدر بشقابهاشون پر میشد که همه غذاها سرازیر میشد و روی میز میریخت ولی حالا چی؟ مهران برای خودش نشسته بود و شیرین هم برای خودش.

اواخر فصل بهار و امتحانات آخر سال بچه های گروه گلها مانند اکثر بچه های دبیرستان با سربلندی امتحانات را پشت سر گذاشتند و هر سه به اخذ دیپلم نائل آمدند. هر سه بسیار خوشحال بودند که بالاخره می توانستند به دانشگاه راه پیدا کنند و کمی نگران از اینکه ممکن است از یکدیگر جدا شوند.

رویا گفت:

__ بچه ها ما به هم قول دادیم از هم جدا نشویم و نخواهیم شد ولی راستش می ترسم یک مرتبه از هم جدا شویم.

پروانه گفت:

اوه این چه حرفیه؟ کی گفته ما از هم جدا می شویم مگه ما هر سه نمی خوایم بریم دانشگاه.

هر دو گفتند:

__ بله

__ مگه ما هر سه نمی خوایم پزشک شویم.

__ بله

پس جدا شدن برای چیه همه پیش به سوی دانشکده پزشکی

و هر سه با صدای بلند فریاد زدند:

پیش به سوی دانشکده پزشکی اصفهان

شیرین گفت:

درست یکسال دیگه همین موقع باید برای پزشکی امتحان بدهیم تا اون موقع که درست یکسال دیگه است باید خیلی

سعی و تلاش کنیم تا با یاری خدا هر سه قبول شویم.

اوایل تابستان بود و هر سه با جدیت مشغول درس خواندن بودند گاهی اوقات هر سه گرد هم می آمدند و درسها را

یکی پس از دیگری حل و فصل می کردند.

پرداختن به درسها بیشتر وقت شیرین را گرفته بود به طوری که کمتر به گذشته خود می اندیشید. اواخر تابستان به

اصرار پدر و مادر مهران همگی به مسافرت شمال کشور رفتند.

در شمال با هوای ابری و نم نم باران روبرو شدند هوای گرفته مسافران به خصوص شیرین را کسل نموده بود. شیرین

هر روز عصر کنار آبهای زلال می نشست و به فکر فرو می رفت وقتی به گذشته فکر می کرد احساس می کرد دلش

بیشتر از همه برای نرگس تنگ میشود و به یاد آورد روزهایی را که در کنار این آبهای یک رنگ می نشستند و شعرهای

پر از معنای حافظ را می خواندند، سوار بر قایق روی موجهای دریا تفریح می کردند و برای آینده نقشه می کشیدند همه

این خاطرات مانند باد از اندیشه شیرین در حال گذر بود که یک مرتبه صدای مهران اندیشه هایش را در هم شکست.

می بخشید مثل اینکه مزاحمتون شدم.

شیرین با تبسم دلنشین همیشگی گفت:

نه خواهش می کنم بفرمایین.

هوا خیلی خوبه نه؟

مشتی سنگ ریزه برداشت و به امواج آب سپرد و ادامه داد:

_شنیدم از اینجا خیلی خوشت میاد؟

_بله خیلی زیاد

مهران چشمه قهوه ایش را در چشمان درشت شیرین گره زد و گفت:

_چرا انقد مثل غریبه ها رفتار می کنی میدونم کوچکتترین علاقه ای به من نداری ولی...

شیرین که انتظار شنیدن چنین سخنانی را از سوی مهران نداشت حرف او را قطع کرد و با ناباوری گفت:

_من...من مثل غریبه ها رفتار میکنم؟

_شیرین بسه دیگه تا کی میخوای به این باریهای بی سر و تهت ادامه بدی خوب اگه منو دوست نداشتی چرا بله

دادی؟چرا تمام آرزوهایم رو بر باد دادی؟کسی که ترا مجبور نکرده که به من بله زورکی بدهی؟حیف تو نیست تو داری

خودتو نابود می کنی.تا کی میخوای به این اخلاق و رفتار بچه گانت ادامه بدی؟ این چه وضعیه که برای خودت و خانواده

ات درست کردی.هیچ به پدر و مادرت فکر کردی از غصه تو دارن دق می کنن...

اولا فکر می کردم این بی اعتنائیت به خاطر خجالتیه که از من داری ولی حالا می فهمم اینا همه اش به خاطر نفرتیه که از

من داری تو اگه منو دوست نداری من مجبورتم نمی کنم که زن کسی بشی که کوچکتترین علاقه ای به اون نداری.این

زندگی توست این حقه طبیعی توست که قبول نکنی که دوست داشته باشی یا نداشته باشی... با وجود علاقه وافری که

بهت دارم و راضی به ترک نیستم ولی حاضرم پام رو از زندگی بکشم بیرون.کسی نمی تونه ترو مجبور به چیزی بکنه

من اجازه نمیدم که زندگی رو به خاط دیگران نابود بکنی.برو شیرن برو دنبال زندگی من پام رو از زندگی می کشم

بیرون.

شیرین که همانطور مات و مبهوت به مهران می نگریست در یک آن خود را در آغوش او جای داد و با صدای بلندی به

گریستن پرداخت.مهران نیز سرش را روی شانه های پر مهر شیرین گذاشت و هر دو مدتی را در آغوش یکدیگر

گریستند. دقایقی بعد مهران سرش را از شانه های شیرین جدا ساخت و با ناباوری عده زیادی را دید که با نگاه ترحم آمیزشون در جالیکه به آرامی می گریستند به آنها نگاه می کردند هر دو با حیرت به مردم نا آشنایی که اطرافشون رو محاصره کرده بودند نگریستند مهران که می خواست هر چه زودتر خود را از نگاههای آنان خلاص سازد دست شیرین را گرفت و هر دو پا به فرار گذاشتند آنقدر دویدند که حتی نه اثری از عابرین بود و نه پلاژها... مدتی به یکدیگر زل زدند سپس هر دو با صدای بلند خندیدند.

_معذرت میخوام که اینطور جسورانه صحبت کردم و باعث ناراحتیت شدم، باور کن به هیچ وجه قصد ناراحت کردنتونو نداشتم.

شیرین که هنوز می خندید گفت:

نه خواهش می کنم اشکالی نداره باور کن بغضی رو که ماه های ماه توی سینه ام حبس کرده بودم امروز ریختم بیرون احساس می کنم چقدر سبک شدم.

تو زیاد زندگی رو به خودت سخت می گیری

_منظورت چیه؟

_میدونم که تو هنوز از گذشته ناراحتی و هنوز هم به فکر...

_به فکر چی؟ یعمی تو هم فکر می کنی من چشمم دنبال سروشه.

_مگه غیر از اینه؟

_البته که غیر از اینه من...

مهران با دست پاچگی حرف شیرین را قطع کرد و گفت:

_خواهش می کنم ادامه نده من بازم معذرت میخوام، ببین اصلا از این حرفا بیا بیرون خواهش می کنم باور کن به نفع هر دو مونه.

شیرین لبخندی را به صورت مهران پاشید و گفت:

_ موافقم

_ پس حالا که موافقت شده چگونه از حالا یک زندگی نویی را آغاز کنیم یک زندگی خوب و مرفه، یک زندگی سرشار از

عاطفه، یک زندگی ساسر پاکی و صداقت... چگونه؟

آنگاه دستهای مردانه اش را در دستهای ظریف شیرین گره کرد و گفت:

_ شیرین جون دثر کنار این آبهای زلال در میان این پاکیزه‌ها قسم یاد کنیم که هرگز و تحت هیچ شرایطی عشق یکدیگر

را از قلبهایمان بیرون نکنیم، به یکدیگر خیانت نکنیم. به من اعتماد کن و دوستم داشته باش.

آنگاه نگاه شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد:

_ اگر اجازه بدهید بانوی من می‌خواهم راهی کوچک در قلب شما برای خودم پیدا کنم اگر اجازه بدهید این فداکاری شما

را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد.

شیرین در حالیکه به لحن کلام مهران می‌خندید گفت:

_ اجازه میدهم، اجازه میدهم.

لحظاتی شیرین به آبها نگریست آخ خداوندا من همین قول و قرارها را درست در همین جا با سروش گذاشتم ولی خیلی

زود همه اش به خاکستر تبدیل شد.

مهران بار دیگر افکار شیرین را درهم شکست و گفت:

در چه فکری... خوب تو هم قول بده.

تبسم شیرین نسیم تسلیم در برابر عشق و حرارت و صادقانه مهران بود و هردو با تمام وجود عشق یکدیگر را

پذیرفتند و خود را در دست تقدیر و بازی سرنوشت رها ساختند.

پس از آن روزهای باقیمانده سفر را هر ساعت و دقیقه در کنار هم سر میکردند و هرروز که میگذشت در وجود شیرین

تحولی از عشق تازه و پر حرارت شکوفا میشد آیا این عشق نو و سرشار از امید از آن چه کسی بود سروش یا مهران...بله مهران.

از آن پس و بعد از مسافرت هم به همین منوال گذشت و شیرین تمام تلاش خود را برای به وجود آوردن یک زندگی ایده ال به کار میبرد. بیشتر اوقات مهران نیز شیرین را در دروس همراهی میکرد نه تنها شیرین بلکه رویا و پروانه هم تمام جدیت خود را برای راهیابی به دانشگاه به کار میبردند.

پس از چندیدن ماه درس خواندن با فرا رسیدن عید نوروز به پیشنهاد رویا هر سه تعطیلات را به استراحت و تفریح پرداختند.

رویا و پروانه برای عید دیدنی به خانه شیرین رفتند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد و لحظاتی بعد مهران در چارچوب درب اتاق پذیرایی نمایان شد. احوالپرسی مودبانه ای کرد و سپس رو به شیرین کرد و گفت:

شیرین جان عصر آماده باش می آیم دنبالت برویم خانه عمو.

چشم قربان.

پروانه گفت:

مثل اینکه مزاحمتون شدیم.

پس از تعطیلات عید نوروز باز هم تلاشها و جدیت برای درس خواندن نیز آغاز گردید. سرانجام نیز امتحان کنکور را پشت سر گذراندند و نام هر سه به عنوان پذیرفته شدگان کنکور سراسری در روزنامه ها درج گردید و هر سه توانستند صدنیهای دانشگاه را از آن خود کنند. هر سه از اینکه نام خود را در صفحه روزنامه میدیدند بسیار خوشحال بودند چرا که به یکدیگر قول داده بودند که پزشک شوند و هر سه پیش به سوی اهدافشان وارد دانشکده شوند.

باز هم در سال جدید دوستیها از نو آغاز گشت و دوستی بین این سه یار شکوفاتر از همیشه شد.

گروه گلها به مناسبت قبولی در منزل شیرین مهمانی کوچکی تشکیل داده بودند در حال گفت و شنود بودند که صدای

زنگ تلفن بلند شد و به دنبال آن صدای نرگس از پشت خط شنیده شدو

زنگ زدم که هم تبریکی گفته باشم و هم اینکه...چطوری بگم اصلا بین خودش چی میگه من گوشی را میدهم به

خودش.سپیده با تردید گوشی را از نرگس گرفت و گفت:

ـالو سلام!

ـسلام...شما؟!!

ـمنم سپیده.

ـاوه معذرت میخوام به جا نیاوردم حال شما؟...خوید؟

ـممنون خوبم تو چطوری؟

ـکوچولو خوبه؟راستی اسمش و چی گذاشتید؟

ـشقایق.

ـچه اسم قشنگی!

ـشیرین جون هنوزم از دستم دلخوری؟

ـدلخور برای چی؟

ـبیشتر از این عذابم نده شرین تو را خدا هر چی عقده داری خالی کن تا بلکه سبک بشم.دارم منفجر میشوم من به تو و

سروش خیلی بد کردم.

ـعقده برای چی سپیده...مطمئن باش من نه از تو دلخورم و نه حتی عقده ای دارم چطور شده که این طور فکر میکنی تو

هنوزم برای من همون سپیده مهربونی.

ـولی من یادم نمیاد به تو مهربونی کرده باشم.

ـزبونت نه ولی قلبت چرا...قلبم بهم میفهمونه که چه دختر پاک و ساده ای هستی.

تو واقعا یک فرشته ای اصلا فکر نمیکردم تحویل بگیرم به خاطر همین از نرگس خواستم که خودش باهات صحبت کنه واقعا شرمنده ام... شرمنده اخلاقت.

دشمنت شرمنده این حرف چیه سپیده جان!

خواهش میکنم بذار حرفام و بزمن بذار سبک بشم من خیلی به تو بد کردم. حالا وقتی فکر و میکنم که اگر یک روزی یک نفر چنین رفتاری را باهام کرده بود حتما به بلایی سرش می آوردم. باور کن شیرین همش تقصیر مادرم بود یعنی من هم بی تقصیر نبودم نباید به این راحتی گول حرفای او را میخوردم ولی بیشتر آتشها زیر سر فرزانه و مادرشه که مرتبا توی گوشش میخوندند که با تو رفتار بدی داشته باشه تا بلکه خودت سرد بشی. مادرم چوب اونها را و من هم چوب ندونم کاری او را خوردم. نمیدونی چقدر از کارهام پشیمونم... انتظار بخشش از تو را ندارم چون میدونم که گناه من سنگین تر از این حرفاست ولی حداقل انتظار دارم که درک کنی و بفهمی که چقدر پشیمونم...

گریه مجال صحبت بیشتر را به سپیده نداد.

سپیده جون خواهش میکنم آروم باش گریه نکن.

حالا میفهمم که چرا سروش نمیخواست تو را از دست بده چون اون زودتر از ما پی به وجود پاک و عرفانی تو برده بود و حالا خیلی خوب میفهمم که چرا به ازدواج با فرزانه راضی نمیشد چون فرزانه قابل زندگی کردن و عشق ورزیدن نیست. اصلا اون قابل هیچ چیز نیست.

سپیده جان بر اعصاب مسلط شو خوب نیست پشت سر دختر مردم اینطور صحبت کنی تازه از همه این حرفا گذشته میبینی که سروش و فرزانه خیلی خوب باهم کنار اومدند. اونها دارن زندگی خوبی میکنند.

سپیده خنده تلخی کرد و گفت:

زندگی! سروش روزی هزار مرتبه به استقبال مرگ میره... من میدونم که چه حالی داره هر روز برایم تلفن میزنه و هر بار با هر کلمه حرف هزار بار جونم و میگیره. یک لحظه هم آرامش نداره فکر نمیکردم فرزانه تا بدین حد پست باشه

همش دنبال عیش و نوششه.چند تا دوست مثل خودش پیدا کرده و مرتب مهمونی ترتیب میده و مهمونی میره...مرتبا دعوا میکنه و مثل بچه ها سر هر موضوع کوچکی زود قهر میکنه.فقط هر موقع به پول احتیاج پیدا میکنه برادر بیچاره من عزیز میشه نمیدونی چقدر دلم برای سروش میسوزه.

ولی شاید بهتر شد.

نه فایده ای نداره میدونی چرا؟به خاطر اینکه سروش کوچکترین علاقه ای به فرزانه نداره البته فرزانه سروش را دوست داره ولی وقتی سردی رفتار اون و میبینی که فقط از روی ناچاری باهاش زندگی میکنه اون هم روی دنده لج می افته حالا هم که فرزانه حامله است.

به سلامتی انشاءالله.

از حالا سر اسم بچه شون دعوا دارن واقعا مسخره نیست؟

شیرین خندید و گفت:

خوب اینکه چیز مهمی نیست همه پدر و مادرها سر اسم بچه اولشون دعوا دارند.این دعواها نمک زندگیه.

همین پدر و مادر خودم خدا میدونه چقدر جر و بحث کردند تا اسم من و انتخاب کردند مادرم میگفتند شیرین پدرم میگفته ژاله تا اینکه...

تا اینکه مادرت حرفش به کرسی نشوند و اسم تو را به شیرین شیرین تر از عسل انتخاب کردند.

شیرین خندید و با شیطنت گفت:

دروسته...ولی تو از کجا فهمیدی؟

نرگس که حوصله اش سر رفته بود با بی حوصلگی گفت:

ا...سپیده بسه دیگه نه به اول که نمیخواست حرف بزنه نه به حالا که گوشی رو ول نمیکنه عجب!

شیرین راستی فهمیدم که در کنکور قبول شدی تبریک عرض میکنم.انشاءالله که به یاری خدا موفق بشی خیلی برات

حرف دارم ولی نرگس خیلی داره غر میزنه انشاءالله در یک فرصت مناسب حسابی با هم حرف میزنیم.

نرگس گوشی تلفن و گرفت و گفت:

ممییینی شیرین کی باورش میشد که این دختر مغرور اینقدر تغییر کرده باشه اونقدر خودخواه بود که اگر زمین و آسمان جمع میشدند و بهش میگفتند که کارت اشتباه بوده قبول نمیکرد ولی حالا اینطور آشکارا پشیمونیش و به تو ابراز میکنه. به هیچ وجه فکر نمیکردم روزی سپیده بتونه از این خواب عمیق بیدار بشه.

راستی چه چیز باعث شده سپیده...

حرفای سروش.

حرفای سروش!

آره راستش همه تقصیرات را گردن سپیده انداخته و مدام با تلفن آزارش میداد ولی خوب میدونم که سروش قصد آزرده سپیده را نداره اون قصدش بیدار کردن خواهر بزرگش بود و خوشبختانه در این کار هم موفق شد.

ولی سروش هم یه کم زیاده روی کرده.

درسته.

این ذات اکثر انسانهاست که کاری را نفهمیده و نسنجیده صورت میدهند و بعد از مدتها به اشتباه خود پی میبرند ولی چه سود جز اینکه مجبورند مدتهای زیادی گاه تا پایان عمر دچار عذاب وجدان شوند و دم نزنند چرا که موقعی به اشتباه خود پی برده اند که زمان درازی گذشته و به قول معروف کار از کار گذشته.

چیزی که در اینجا مورد بحث است... غرور... غرور بی جای انسانی است. غروری که گاه موجب تباه شدن زندگی آینده خود و دیگران میشود چیزی که مانع درست اندیشیدن انسان روی موضوعات مختلف میشود طرز فکر غلط مان غریزه زشتی است که غرور نام دارد. غرور کلمه ای که گاه ممکن است انسان را به نیستی و نابود رهسپار کند به نیستی و نابودی و راهی نامعلوم!

پس از اعلام نتایج کنکور سراسری گروه گلها تصمیم گرفتند تا افتتاح دانشکده و قتهای آزاد خود را به تفریح پرداخته هر روز صبح به پارک میرفتند و در حالیکه هوای خوب آنجا را استنشاق میکردند برای آینده تصمیم میگرفتند.

شیرین گفت:

کی میشه که هر سه مون و خانم دکتر خطاب کنند... من وقتی دکتر شدم سعی میکنم بیمارانی را که از لحاظ مادی مشکل دارند را بطور رایگان معالجه کنم.

رویا دستانش و دور گردنش گره کرد و به نیمکت تکیه داد و گفت:

من هم علاوه بر کمک تو سعی میکنم اونقدر درکارم جدی باشم که هر بیماری که بهم رجوع کرد را با سلامتی به آغوش خانواده اش برگردونم و بیشتر اوقاتم و در کنار بیمارانم سر کنم. اصلا شب و روز و در بیمارستان میگذرونم.

پروانه خندید و گفت:

رویا تو به حالات نگاه کردی که مجردی ها!! انشاءالله چند ماه دیگه گرفتار شدی اونقدر سرت شلوغ میشه که برای معالجه هر بیماری باید برات کارت دعوت بفرستند و از چند سال قبل وقت بگیرند.

شیرین هم صحبت معقولانه پروانه را تأیید کرد و گفت:

آره رویا جون به حالات نگاه نکن که مجردی و باری روی دوش نیست و جز درس خوندن کار دیگری نداری خدا میدونه چند وقت دیگه سرت شلوغ بشه چقدر مشغله پیدا میکنی.

بس کنید از این چرندیات نگوئید.

چرند چیه دختر دیر یا زود باید ازدواج کنی. آخه انقدر دست روی دست گذاشتی که چی... تا کی میخوای از همه

خواستگارات ایراد بگیري همون دم در رودشون کنی به امان خدا؟

آخه عزیزم اونا هیچ کدوم شرایط من و نداشتند.

مگه شرایط تو چیه؟

اولا میخوام به درسم ادامه بدم دوما میخوام آزادانه توی بیمارستان کار منم.سوما...که خیلی مهمه اینکه نمیخوام از شماها جدا شوم میخوام کنار شماها باشم.

ولی پسر عمه ات که همه این شرایط را قبول کرده بود.

ولی شرط سوم و نه ایشون هوای خارج به سرشون زده بود میخواست بره ترکیه.

مکثی کرد و قیافه مظلومانه ای به خودش گرفت و ادامه داد:

اصلا میدونید چیه بچه ها بذارید رک و راست براتون تعریف کنم...راستش این تنها رازیه که مدتها توی قلبم حبس کرده ام و به هیچ کس نگفتم.

ولی من فکر میکردم ما با هم خیلی صمیمی هستیم.

خوب هستیم پروانه جون نه اینکه فکر کنید میخوام ازتون پنهون کنم بیشتر به این دلیل نگفتم که فکر میکردم موضوع مهمی نیست و یا حتی بهم بخندید و مسخره ام کنید.

زود باش بگو من و پروانه بی صبرانه منتظر شنیدن رازت هستیم.

رویا تبسمی کرد و گفت:

من فقط به یک نفر جواب مثبت میدهم و باهاش ازدواج میکنم البته اگه شرایطم و پذیره.

شیرین با خوشحالی گفت:

خوب بگو ببینم اون مرد خوشبخت کیه که خانم و عاشق خودش کرده و فقط حاضر به ازدواج با اونه؟

اون و دیگه ازم نپرسید.

پروانه با ناراحتی پرسید:

برای چی خوشگلم؟

گفتم که میترسم مسخره ام کنید آخه شاید اون اصلا نظری نسبت به من نداشته باشه آخه من به جز چند مرتبه اونم به

طور اتفاقی دیگه ندیدمش.

شیرین با بی حوصلگی گفت:

زود باش دیگه بگو ببینم کیه...زود باش بگو تا سریع السیر برم خواستگاری.

قول میدین که بهم نخدین؟

آره قول میدهم.

رویا سرش را پایین انداخت و درحالیکه با انگشتاش بازی میکرد به آرامی گفت.

مسعود!

پروانه و شیرین فریادی از ته حنجره سر داند و یک صدا گفتند:

اوه مسعود!

پروانه گفت:

نکنه مسعود دوست مهران و میگی؟

خیلی مسخره س نه بچه ها؟

نه عزیزم اصلا هم اینطور نیست راستش غیر از اون روز که موجب ترسوندنت شد یکی دوبار که با مهران دیدمش

خودم از نگاهاش به تو یک چیزهایی حدس زده بودم.

جدی میگی پروانه؟

جدی تر از جدی.

مگه نگاهاش چطوری بود؟

نگاهش درست مثل نگاههای مهرداد میمونه.

منظورت چیه؟

شیرین وساطت کرد و رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

یعنی اینکه توی نگاهاش یک تمنای خیلی زیبایی ریخته که عاجزانه از تو خواهش میکنه یاریش کنی.

یعنی تو هم نظر پروانه را داری؟

آره ما از مدتها قبل این عشق و علاقه دو نفره را درک کرده بودیم فقط منتظر بودیم که خودتون به حرف بیایید.

اوه یعنی شما همه چیز و میدونستید ولی بچه واقعا مسخره است شاید اون اصلا فکرش به من خطور هم نکرده باشه چه

برسه به اینکه...

پروانه و شیرین هردو رویا را در آغوش کشیدند.

پروانه گفت:

عزیز دلم باید منتظر آینده باشیم.

مهران و شیرین روی آبهای روان زاینده رود در حال قایق سواری بودند که مهران گفت:

راستی شیرین نظرت در مورد مسعود چیه؟

شیرین که با شنیدن نام مسعود رویا را در امواج تفکرات خود یافت و مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت:

مسعود!

چرا اینطوری تلفظ کردی؟

هیچی همینطوری به نظرم پسر خجالتی و متینیه روی هم رفته پسر خوبیه.

دورسته خجالتیه ولی از معرفت و اخلاق توی دوستانم رو دست میره خیلی با معرفته اهل خوزستانه چند سال پیش از

آبادان اومد اینجا توی دانشکده باهم آشنا شدیم. خیلی خونگرم و مهربونه...زود با آدم اخت میشه باورت میشه شیرین

اگه میخواستند توی دانشکده جذابترین پسر و انتخاب کنند اسم مسعود اول لیست بود واقعا جذاب و نمکيه...

مهران مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

حالا اگه بهت بگم که مسعود از رویا خواستگاری کرده عکس العملت...

هنوز جمله مهران به پایان نرسیده بود که شیرین فریادی از شوق سر داد و مشتی آب روانه صورت مهران کرد و با

خوشحالی فریاد زد:

رویا و مسعود.

مهران در چهره شاداب شیرین نگریست و گفت:

فکرش را نمیکردم اینقدر خوشحال شوی؟

خوشحال نکنه انتظار داشتی ناراحت شوم مدتها بود که منتظر چنین روزی بود روزی که خبر ازدواج رویا جونم و بفهمم.

مهران با حیرت پرسید:

شیرین حالت خوبه...ازدواج چیه...حالا از مجا معلومه که رویا قبول میکنه؟

مگه قراره قبول نکنه؟

مهران چشمانش را تنگ کرد و در چشمان شیرین گره ساخت و گفت:

نکنه تو از دلش خبر داری ناقلا؟

منظورت چیه؟

هیچی بابا ببخشید شوخی کردم...

و آهسته مانند کسی که با خودش حرف میزند گفت:

هرچی باشه که نمیباید غرور دوستان را جریحه دار کنید.

حالا زودباش برویم خونه که میخوام بهترین خبر دنیا را به دوستم بدم.

شیرین تو رو خدا خودتو کنترل کن همه دارند نگاهمون میکنند.

و بدین سال پس از اعلام آمادگی از سوی رویا و خانوادش مراسم خواستگاری و به دنبال آن مراسم نامزدکنان برپا شد

و اینک نیز در این رابطه هم گروه گلها با هم شرایط و نقطه های مشترکی پیدا کردند زیرا میتوان به جرأت گفت که شاید تنها نقطه مشترک بین آن سه همین موضوع بود.

یک هفته پس از نامزدکنان رویا و مسعود به پیشنهاد مهران تصمیم گرفتند که همگی روز جمعه را به کوهنوردی بروند و سرانجام روز جمعه هر 6 نفر سر قرار حاضر شده و هرساله زوج جوان نیز به خارج از شهر رفتند. این سه زوج سرشار از انرژی تشکیل شده بودند از (مهران و شیرین) و (مهدا و پروانه) و (مسعود و رویا)...

مثل همیشه رابطه عاطفی بین گروه گلها برقرار بود البته این رابطه نیز شامل مایین مسعود و مهران هم میشد و تنها فردی که تا حدودی بین آنها احساس غریبی میکرد مهرداد بود که بالاخره او هم پس از مشاهده رابطه های عمیق عشق و دوستی بین دیگران به جمع پر از عاطفه آنها اضافه شد و دیری نپائید که آن روز تبدیل شد به بهترین خاطره یک گردش کوهنوردی. همان روز کافی بود که آن سه زوج بیشتر به سوی یکدیگر انس و الفت پیدا کرده و بیشتر از پیش به یکدیگر نزدیک شوند و یکدیگر را باور کنند برای یک زندگی و آغاز یک زندگی.

از میان این سه زوج تنها زوجی که توانستند بلندترین قله را فتح کنند مسعود و رویا بودند.

مهران نگاهی حسرت بار به آن دو انداخت و دستانش را زیر سرش گره ساخت و گفت:

حمییی تو را به خدا شیرین بین چقدر این دوتا زرنگند. ببین تو را خدا چقدر زود قله به این بلندی را فتح کردند. شیرین خندید و گفت:

آخه اونها فقط یک هفته است که باهم نامزد شده اند. این اولین گردششونه تازه اول راهند به خاطر همین خواهش میکنم حسودی نکن و انتظار نداشته باش که اونها مثل ما باشند. آخه اونها بیشتر از ما سرشار از عشق و شوقند.

مهران با چهره درهم رفته همراه با تبسمی دلنشین گفت:

یعنی منظورت اینه که ماها آخر راهیم و عشق و شوق نداریم.

پروانه پیش دستی کرد و از فاصله چند متری گفت:

حق با شیرین جونه اونها بیشتر از ما ذوق و شوق دارن.

مهرداد گوش پروانه را گرفت و گفت:

سای بدجنس فال گوش وایساده بودی.

پروانه گفت:

آخ آخ و لم کن مهرداد فال گوش نشسته بودم نه ایستاده بودم.

و شلیک خنده هر چهار نفر بر فراز کوه ها پیچید.

بر سر سفره ناهار پروانه گفت:

رویای خانم همیشه شما پیش دستی میکردی حالا این دفعه نوبت منه.

رویای و مسعود و سپس شیرین هردو فریاد زدند چه شود.

سرانجام دانشکده افتتاح شد و از خوش شانسی هر سه نیز دانشکده اصفهان افتادند و با یکدیگر شروع به تحصیل

کردند در ترم اول هر سه واحدهای فشرده ای را گرفتند. هر سه برای گرفتن مدرک و وارد شدن به بیمارستان عجله

زیادی نشان میدادند.

نرگس و سپیده هم هرزگاهی با شیرین تماس تلفنی میگرفتند و با یکدیگر در اوج صمیمیت صحبت میکردند.

چند ماهی از افتتاح دانشکده گذشته بود که سپیده خبری را به شیرین داد.

راستی شیرین بچه دادم به دنیا اومد.

مبارکه عمه خانم... حالا دختره یا پسر؟

دختره... سروش عکسش را برامون فرستاده نمیدونی چقدر خوشگله چشم و ابروش به خود سروش رفته... مثل یک

سیبی میمونه که از وسط نصفش کرده باشند. اسمش لیلا است.

لیلا!

آره باورت میشه شیرین که چقدر دوستش دارم...اوه شقایق داره گریه میکنه کاری نداری خداحافظ.

شیرین گوشی تلفن را سرجایش قرار داد و به آرامی گفت:

لیلا!...

وبه یاد آورد کنار آبهای خروشان:

تو میخوای اولین فرزندمون چی باشه؟

چقدر دوراندیشی

حالا بگو دوست داری دختر باشه یا پسر؟

فارق نداره.

ولی برای من داره دوست دارم دختر باشه.

چرا؟

به خاطر اینکه یک شیرین دیگه هم داشته باشم...حالا شیرین جون دوست داری اسمش چی باشه؟

اسم دخترمون لیلا و اسم پسرمون احسان...و تو؟

اسم دخترمون نیلوفر و اسم پسرمون هم همون احسان تو.

بله این عین واقعیت بود که سروش هنوز هم به شیرین و گذشته او فکر میکرد. ولی شیرین سعی میکرد که افکارش را

کمتر متوجه سازد...راستی چرا؟ چرا سروش بیشتر و شیرین کمتر...آیا این واقعه را باید دلیل بر بی وفایی

گذاشت؟ نه...واقعیت امر چیز دیگری بود واقعیت امر چنین بود که بعد از سروش مهران همانند پری مهربان و دلسوزی

مقابل شیرین قرار گرفت. اخلاق خوشی که مهران از خود نشان میداد مانع از آن میشد که شیرین کمتر احساس کمبود و

دلتنگی کند و به خاطر همین موضوع کمتر به سروش می اندیشید ولی حال سروش چه...فرزانه دختری بود بسیار کم

ظرفیت که به هیچ وجه حاضر نبود لحظه ای را از خوشگذرانی خود دست بردارد و وقت خود را صرف رفتن به مکانهای

تفریحی و دیدار با دوستان و شب هنگام که به خانه بازمیگشت برای فردا نقشه میکشید و تهیه لباس برای مهمانی فردا...بدون اینکه حتی کوچکترین توجهی به سروش داشته باشد.البته ناگفته نماند که مقصر اصلی هم خود سروش بود اون بود که موجب بوجود آمدن چنین برخوردی از سوی فرزانه شده بود.البته او چندان هم از این وضع ناراضی نبود...بله سروش با بدخلقی فرزانه را از خود دور کرده بود ولی مهران بسیار صبورانه عمل کرد و کم کم پل شیرین را به دست آورد تا اینکه عشق مهران کم کم در دل شیرین جوانه کرد و اگر فرزانه هم چنین صبری را از خود نشان میداد حتما سروش را از این حالت انزوای طلبانه و گوشه گیرانه خارج میساخت.

در همین ماهای اخیر تنها همدم و همنشین سروش دختر کوچولوی نازیست که هر روز او را در آغوش گرفته و ساعتی را با او درد و دل میکند.تنها همدم سروش لیلا است.لیلایی که قادر به درک سخنان سروش نیست ولی بهترین و عزیزترین رازدار سروش به شمار می آید.با چشمان معصوم و کودکانه اش چشم در نگاه پدر میدوخت بدون اینکه کوچکترین صحبتی را از جانب او درک کرده باشد.

یکسال از تحصیل گروه گلها در دانشکده گذشت تا اینکه بالاخره شیرین و مهران مراسم عروسی را برپا کردند و شیرین نیز به خانه بخت رفت.

خانه شیرین و مهران شامل یک آپارتمان دو خوابه و سرویس تمام بود در نزدیکی خانه پدر مهران واقع بود.به دنبال شیرین یکماه بعد هم پروانه عروسی کرد.پروانه و مهرداد هم زندگی مشترک خود را در یک خانه اجاره ای آغاز کردند و بدین ترتیب دو نفر از افراد گروه گلها زندگی مشترکشان را در اوایل زمستان آغاز نمودند.

شیرین به شومینه تکیه داده بود و مرتبا با خودکار به پیشانی میزد گویا در فکر حل مسئله ای به ظاهر مشکل بود.مهران با بی حوصلگی تلویزیون را خاموش کرد و مقابل شیرین روی مبل نشست و گفت:

چیه؟اشکال داری بازم در حل مسئله گیر کردی بگو تا کمکت کنم.

منخیر این مسئله از اون مسئله هاست میخوام این مسئله را بدون کمک تو و بچه ها حل کنم.

در همین حال زنگ خانه به صدا درآمد. مهران به طرف در رفت و لحظاتی بعد نامه ای در دست وارد اتاق شد با حالت پرسشگری پاکت را مقابل گوشش تکان داد و شیرین را متوجه خود ساخت.

چیه نامه داری؟

آره ولی...

ولی چی؟

تو آشنایی در دبی داری؟ پاکتش از دبی.

شیرین یکه ای خورد و با لکنت زبان گفت:

دُددُدی...

مهران مشغول باز کردن پاکت شد که یک مرتبه متوجه لرزش اندام و رنگ پریدگی شیرین شد و در چهره او دقیق شد و پرسید:

شیرین حالت خوب نیست؟

نه نه خوبم بازش کن

مهران دست شیرین را گرفت و روی مبل نشانده لیوان آبی را به خوردش داد و گفت:

ببینم مثل اینکه حالت خوب نیست؟

نه تو را خدا بازش کن من خوبم.

مهران پاکت را پاره کرد که یکمرتبه کارتی از درون پاکت به روی زمین افتاد. مهران خم شد و کارت را برداشت و مقابل

شیرین گرفت. روی کارت عکسی زیبا از دو غنچه رز حک شده بود.

مهران نامه را از دورن پاکت بیرون آورد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

زوج خوشبخت و زیبا سلام

سلامی را که اکنده از قلب پر از درد و تنهاییم برمیخیزد را پذیرا باشید چرا که اگر شما هم جواب رد بدهید مرگ را به این زندگی سرتاسر بی وفایی ترجیح میدهم. امیدوارم که در پناه خداوند شاد و پیروز باشید. از اینکه جسارت کردم و به خودم اجازه دادم برایتان نامه بنویسم واقعا معذرت میخوام. میدانم که مهران جان چقدر از این جسارت من ناراحت شده اند ولی امیدوارم که این کار بنده را به دیده اغماض بنگرد و بدانید که تنها دلیل این کار من تبریک بود و بس! تبریک از ته دل به تو و به زندگی تو مهران جان.

خیلی دوست داشتم که در جشن عروسی شرکت میکردم و حضورا خدمتتان تبریک عرض میکردم ولی متأسفانه چنین نشد و نتوانستم خود را به آمدن به ایران و رویارویی با اقوام راضی نمایم. مهران عزیز با اینکه بیشتر از 2 بار تو را ندیده ام ولی خیلی به تو احساس نزدیکی میکنم راستش دلیل آن را هم خودم نمیدانم. تبریک به تو میگویم نه تنها به خاطر ازدواجت بلکه بیشتر به خاطر بهترین انتخابت زیرا دارای بهترین همسر دنیا هستی برادرانه عرض میکنم قدر همسرت زندگیت ازدواجت انتخابت عشقت را بدان. من مطمئنم که شماها میتوانید تبدیل به بهترین زوج خوشبخت دنیا شوید چرا که هر دو فهمیده و مصمم و با اراده هستید. مهران تو با اراده بودی و هستی ولی من چه... بگذریم فقط این نصیحت دوستانه را خدمتت عرض میکنم و امیدوارم که آن را از طرف برادر حقیر و کوچکت پذیرا باشی و آن اینکه هیچ گاه اجازه نده که دیگران برای زندگیت تصمیم بگیرند. هیچ اجازه نده که دیگران در زندگیت دخالت کنند و از همه مهمتر چیزی را که در وجود من خوابیده بود را در وجودت همیشه زنده و بیدار نگه دار آن چیزی نیست جز اراده. همیشه و همه جا اراده مردانه ات را به همراه داشته باش... اوه چقدر چرند نوشتم خوب دیگه بیشتر از این مزاحم اوقاتتان نمیشوم و شما را به خدای منان میسپارم و در آخر امیدوارم با کمک خداوند فرزندانی همچون خود پاک و صادق تربیت کنید.

دوستدار همیشگی شما سروش

مهران و شیرین در حالیکه برق اشک در چشمانشان هویدا بود به یکدیگر خیره خیره نگریستند. لحظاتی بعد مهران بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند به اتاق خواب پناه برد و شیرین را با کوله باری از غم تنها گذاشت.

فردای آن روز شیرین و مهران بدون اینکه کوچکترین صحبتی بینشان ردوبدل شود هرکدام راهی کار خود شدند.

گروه گلها روی نیمکت سبز رنگ در حیاط دانشکده نشسته بودند و هرکدام در افکار خود به عمل سروش فکر میکردند.

بالاخره شیرین سکوت را شکست و گفت:

میدونید بچه ها اصلا باورم نمیشه که سروش مرتکب یک چنین عمل غیرمنطقی بشه.

پروانه از شدت غضب درحالیکه دندانهایش را روی هم میفشرد گفت:

اون واقعا یک موجود پست و کثیفه هنوزم دست از سر تو برنداشته هنوزم...

رویا حرف پروانه را قطع کرد و گفت:

نه پروانه جان اینطور نیست...این و مطمئن باشید که هدف سروش ناراحت کردن شیرین و مهران نبوده من این و

مطمئنم سروش توی اون کشور احساس غربت میکنه اون واقعا تنهاست تنهای تنها.

کی میتونه اون و درک کنه؟چه کسی میتونه کی؟هیچکس.تنها هدف اون فقط اظهار تبریک و ابراز احساس واقعیش

بوده که من فکر نمیکنم یک چنین عملی در قانون خداوند جرم محسوب بشه.

سپس مکثی کرد و شیرین را مخاطب خود قرار داد و ادامه داد:

شیرین جون من مطمئنم که سروش مانند برادریه برای تو...برادری که به خواهرش فکر میکنه من این و مطمئنم و باور

کن که همینطوره.

پروانه رو به رویا کرد و گفت:

رویا تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

مطمئنم چون سروش یک بچه داره اون هم دختر مطمئنم چرا که شیرین هم شوهر داره اونم یک شوهر خوب...پس

سروش لزومی نداره که حتی توی رویاهاش خودش و کنار شیرین ببینه.سروش فقط و فقط میخواسته تبریک بگه

شیرین جون سعی کن بفهمی که اون خواسته به تو بفهمونه که چقدر از خوشبختی تو خوشحاله و ناراحته از بی ارادگی خودش. من فکر میکنم بیشتر این جریان تقصیر خود سروش بوده نه صدیه یا سپیده سروش میتونست با فرزانه ازدواج نکنه اون یک مرد بود آزاد بود خیلی راحت میتونست از ازدواج با فرزانه صرفنظر کنه. خیلی راحت میتونست بچه دار نشه ولی بی ارادگی خوش مسبب همه این بدبختیهایش است چرا که اگر جرعه ای اراده در وجودش بود حال و روزش این نبود. اگر وضع زندگی اونها به همین منوال پیش بره من مطمئنم که زندگیش دوام چندانی نداره.

شیرین با دستپاچگی گفت:

خدا نکنه من دلم نمیخواد اونها از هم جدا بشند.

پروانه گفت:

مگه قراره از هم جدا بشند

نمیدونم بچه ها نمیدونم ولی نرگس میگفت فرزانه از دادگاه تقاضای طلاق کرده.

خوب عکس العمل سروش چی بوده؟

به گرمی استقبال کرده حتی حاضر به پرداخت مهریه فرزانه هم شده به شرط اینکه بچه پیش خودش بمونه و فرزانه هم موافقت کرده.

رویا گفت:

یعنی ممکنه از هم جدا بشن؟

نمیدونم شاید. دیروز دادگاهشون بوده از دیروز تاحالا هم که نرگس تلفن نکرده ولی بچه ها دعا کنید به توافق برسند و جدا نشن.

رویا گفت:

مسبب بدبختی لیلا کیه؟ سروش فرزانه صدیه سپیده واقعا مسبب بدبختی اون طفل معصوم کیه؟

لحظاتی را هر سه به سکوت گذراندند تا اینکه پروانه گفت:

راستی شیرین عکس العمل مهران بعد از دریافت نامه چی بود؟

بیشتر از همه نگاههای مهران عذابم میداد. راستش اون هنوزم فکر میکنه من در فکر سروش هستم درحالیکه واقعا اینطور نیست. من هیچ احساسی به اون ندارم به جز... به جز حس ترحم... دیشب طوری بهم زل زده بود که... دیشب منتظر یک فاجعه یک مصیبت بودم ولی مهران بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنه خودش را توی اتاق حبس کرد. شب هنگام نیز مهران همان حالت عادی همیشگی را به خود گرفته بود. بدون اینکه کوچکترین حرفی درمورد شب قبل بزند بلکه بسیار هم خوشحال بود و این ناشی از خبر عروسی مسعود و رویا بود. درست یک هفته بعد نیز مراسم عروسی رویا و مسعود برپا شد و رویا هم مانند شیرین و پروانه به خانه بخت رفت. آشیانه عشق این زوج جوان هم در آپارتمان کنار خانه شیرین و مهران واقع شد و دو نفر از افراد گروه گلها در یک مجتمع کنار هم در همسایگی یگدیگر زندگی میکردند.

سروش و فرزانه هم با توافق یکدیگر از هم جدا شدند و ترجیح دادند که باقیمانده عمر را به دور از یکدیگر به دور از جو گرم خانواده زندگی نمایند. متأسفانه طی تصادفی لایلا جانش را از دست داد و 6 ماه پس از آن سروش را روانه تیمارستان ساختند و سروش نیز باقیمانده عمر خود را در آسایشگاه گذرانید و هم اکنون 5 سال نیز گذشته و در این 5 سال پیاپی تلاش افراد گروه گلها به ثمر رسید و هر سه با اخذ مدرک در بیمارستان دولتی به کار مشغول شدند. ناگفته نماند همانطوری که هر سه قول داده بودند عمل نمودند. هر سه با جدیدت تمام به کار روزانه میپرداختند و هر سه همسرانی دلسوز برای همسران خود و مادرانی مهربان برای فرزندان خود به شمار می آیند. شیرین نیز همانطور که قول داده بود بیمارانی را که از لحاظ مادی مشکل داشتند را به طور رایگان معالجه میکرد و به مامایی پرداخت. رویا و پروانه هم در کارشان بسیار جدی و دقیق عمل مینمودند و بیشتر وقت خود را صرف بیماران میکردند تا آنها را صحیح و سالم به آغوش خانواده باز نمیگرداندند. آسوده خاطر نمیشدند. رویا هم نیز به روانپزشکی و پروانه هم به دندانپزشکی

پرداخت.

شیرین صاحب دختری شد که او را نیلوفر نامیدند.

بهاری نو آغاز میگشت بهاری که خبر از شکفتگی گلها و بیداری درختان را میداد.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

